معاصرین سخنور

تألیف: خستہ

شبنم است این میدرخشد دانه دانه صبحدم
بر پرند سبز یا الماس یا در عدن
سرو برپا ایستاده یا خضر اندر قیام
خرمن کافور افتاده ست یا تل سمن
بلبل ست این یا مغنی در سحرگاه بهار
گلشن است این یا پریزادان پوشیده چکن
در تموج باد نوروزست یا فیض حیات
در دمیده خاک را از لطف روح اندر بدن
از تعطر تازه میدارد دماغ کائنات
بوی گلزار است این یا نفخهٔ مشک ختن
عندلیبانند گرد گلبنان اندر طواف
یا مغان شیوه برهمن زادگان دور شمن
مرغزاران است این در حلقه‌های کوه و دشت
یا صبا یکدست گسترده زمرد گون پرن
قلهٔ کوه است این یا خضر اندر طیلسان
راست بنشسته قبای سبز بگرفته به تن
مرغکان اندر فضا از زیر و بم افگنده اند
غلغلات زندگی اندر نهاد انجمن
باغ فردوس است این یا کشور افغانستان
شهر و صحرا از گل و سبزه چمن اندر چمن
دست داد این دولت از تاثیر ایام ربیع
در بهار عصر ظاهر شاه سلطان زمن

ابر لطفش آبیار خطهٔ جنت نشان

مهر عدلش ازکرم بر خا روگل پرتو فگن

تا بعام و خاص از عین عنایت دیده است

صد چمن ما لیده هر گابن بگلزار وطن

ازکمال شفقت و ملت نوازیهای اوست

نیر عرفان که می تابد بفرق مرد وزن

این منم ازخرمی چون گل نگنجم در قبا

نو جوانی را که دریابم رهین علم وفن

شد بهار علم و دانش در طراوت بالیقین

رخصت ای سرمای جهل و نفرت ای دی ماه ظن

وقت آن آمد زهرگلبن که خندد غنچه

برزبان الحمد و دردل لذت آموختن

وقت آن آمد که روید سبزه ها در باغ وراغ

از فراز وشیب بر و بحر میراند سخن

وقت آن آمد نسیم از هرنفس گیرد شمار

تا چه قسمت میشود زین فیض بر دشت ودمن

وقت آن آمد بگوش نو نهالان باغبان

از سلیمان و سکندر گوید و نیپولین

وقت آن آمد که عرض و طول خود هاباغها

با زبان حال گوید گاه با توگه به من

تا تـو انی بـهـرهٔ بر دار از فصل بـهـار
نکته دارم بیاد ایدل ز پیر ان کهـن

عهد شاه نو جوان و روز گار از سر جوان
می نزیبد خوی پیری در چنین تاریخ و سن

باد شه بادا بعدل و در رفاهت ملک و دین
« خسته » مشغول دعا روز و شب و سر و علن

غزل

قدرت ایجادست طبعت در طلب کاهل مباش
نقد حالی هست نسیه بار مستقبل مباش

رشته در مجمع اضداد دارد اتحاد
غافل از کیفیت مبنای آب و گل مباش

گرز چشم ابر افتی در دل دریا نشین
تشنه کام بحر در آغوش چون ساحل مباش

از تهیدستی بر وی خود در احسان مبند
نکته گفتیم کم از بید بیحاصل مباش

نارسائی سعی جز فقدان استعداد نیست
مرد همت باش و در اندیشه با مشکل مباش

گـر بره افتادهٔ آخر بـجـائی میرسی
گرم رو ایدل بفکر دوری منزل مباش

دیدهٔ ام در عرض استغنا ظهور احتیاج
رفتـه از دیده دور از آستان دل مباش

انجمن‌سازی به‌تنها کار صاحب دولت است
زینهار از مردم بر همزن محفل مباش
حق بحجت غالبست و طالب حق هم قوی
عرض اندامی کن و مرعوب از باطل مباش
ای خزان افسرده خسته در جهان بیدلی
« از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش »



معاصرین سخنور

خوشیم که اینک در ضمن سایر وظایف نشراتی چند اثر مطبوع را بعلاقمندان ثقافت و فرهنگ مملکت تقدیم میکنیم.

این اثر که توسط شاعر مشهور خال محمد خسته تدوین و تالیف شده است شعرای معاصر وطن را معرفی میکند و ازاین راه بعالم شعر و ادب خدمت مینماید.

ما در عصری بسر میبریم که شعرا و ادبای خوبی داشته و داریم معذلک باید اعتراف کرد که از ناحیه معرفی این طبقه در جامعه ما و در عالم ادب خالیگاه محسوسی موجود بود.

موسسه نشراتی انیس آرزو داشت روزی بتواند این خالیگاه را تا حدی پر کند و درین قسمت وظیفه خود را بجا آرد.

طوریکه در صفحات مابعد کتاب توضیح میشود دشاغلی خال محمد خسته از دیری باینطرف متوجه جمع و تدوین شرح حال و نمونه اشعار شعرای معاصر وطن بوده زحمات وی در این رشته منحیث اینکه از یکطرف شخصاً شاعر ورزیده و اهل ادب است و ازطرف دیگر وقت و امکانات تتبع و تحقیق در اختیار داشته دارای ارزش شایسته است.

شاید خالیگاهایی در کتاب دیده شود، چه ممکن است بعضی از شعرای مستحق وطن که از معاصرین ما هستند و بصورت گمنام بسر میبرند یادرگذشته اند در این اثر نیامده باشند، یا بعضی غیراستحقاق جائی را اشغال کرده باشند، معهذا امید وارست در آینده باتجدید نظر مولف محترم در این تالیف، یاتدوین وطبع کدام اثر دیگر بتوان این کمبودیها را رفع کرد.

مقدمه

وقتی بمطالعه تاریخ شعروسخن سنجی می پردازیم اولین شعراوسرایندگانی رامی یابیم که درخاک ادب خیز ماپرورش یافته اندو هسته ادبی خودرا درپای کلتور و تاریخ افغانستان ریخته اند. حنظله بادغیسی درقطار نخستین شاعرانی است که از بادغیس سبزهری مست وارنغمه ها کشیده است:

افغانستان مهد ادب شرق بوده درخشانترین ادواری رابیاد دارد. پرتویکه ازبلخ ازادب انشعاب کرد بهر جافروغ بخشید، شهید بلخی مولینای بلخی ظهیر فاریابی وامثالهم گویندگانی میباشند که تاریخ ادب از آنها باحترام یادمی کند. دورهٔ مشعشع غزنه که قریباً چارصد شاعر درخود پرورش داده و بزرگترین افتخارات ادبی کشور راحتوا می کندکه یکی از سخن سرایان برازندهٔ آن حکیم سنائی است.

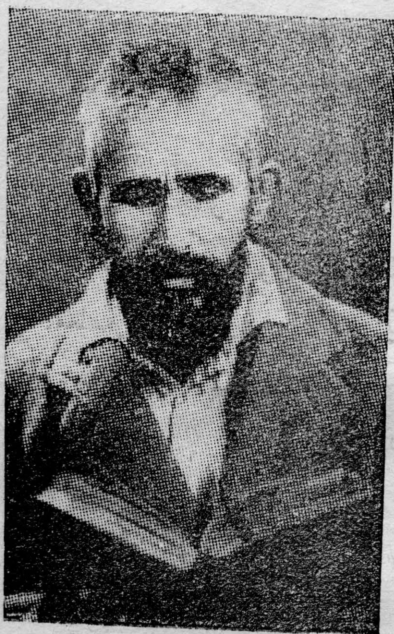
قرن نهم هجری دورهٔ وزیر دانشمند میرعلیشیر نوائی که بزرگترین کانون ادبی افغانستان رادر حوضهٔ هری نشان می دهد جامیها، امامیها، نوائیها، آصفی ها، ازآنجابرخاستند. اگر رافائیل درایطالیاچراغی از هنر افروخت در هرات بهزاد فانوسی از صنعت ظریف روشن ساخت.

خاک پرشور افغانستان درهر دوره گویندگانی پرورش داده است از فوت شده گان واصل، ندیم، آزاد. قاری، درزمرهٔ شعرسرایان بلند پایه میباشند مستغنی مرحوم دربدیهه گوئی واشعار روزه‌وی بوده است:

تذکره نویسان ازدوردترین ادوار تاریخی ازگویندگان نامبرده اند،

مولوی خسته مؤلف کتاب

خال محمد خسته فرزند ملا رستم ولد عبدالرحیم در ۱۳۲۰ ق



در دهکدهٔ دهباز ختلان بخارا تولد شده.

پدرش عالم خوش نویس بوده او را باخود به بخارا برده کتب متداوله فارسی و مبادی صرف و نحو عربی را از پدر با مشق خط نستعلیق آموخته و بعد از پنجسال سکونت در بخارا عازم مزارشریف شده بعد از حفظ قرآن کریم توجه به علوم عربیه نموده از خدمت استاتذه قرأت مبادی کتب فقه و عقائد را در یافته است و در ۱۳۴۱ ق با راده تحصیل عازم هند شد و در مدارس مهم آنجا تحصیل کرده است.

چون در خورد سالی خط نستعلیق را از پدر قدری آموخته بود در خلال دورهٔ تحصیل در دهلی نزد خطاط معروف منشی عبدالغنی یاقوت رقم دهلوی مفردات و مرکبات نسخ و نستعلیق را اعلما و عملاً دریافت و در ۱۳۵۵ ق از هند مراجعت و وارد مزارشریف گردید درین وقت مدرسه اسدیه تاسیس شد در زمرهٔ مدرسین آن درسگاه شامل و ۶ سال تدریس نمود. بعد یکسال در مکتب متوسطه معلم دینیات بوده

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

نیایش و ستایش خدای راکه انسان را با این ناتوانی که دارد ، توسط علم نیروی عمل بخشید ، و باعطای کرامت سلطان بحر و برگردانید با آنکه در معنی از عالم پاك است اما با عتبار صورت در کسوت خاکیان عرض اندام فرموده ، تا خلافت که امانت اوست متصدی و متعهد باشد در ین خاکدان که از حیث خلقت با عامه خاکیان یکسانی داشت بشرف گویائی خاص گردانید ،

بنطق آدمی بهتر ست از دواب　　　　دواب از تو به گر نگوئی صواب

از ینجاست که حقایق و معنویات بشر را از رهگذر خیر و شر میتوان دریافت ، و این صفتی است که باستثنای نوع آدم دیگر حیوان عالم فاقد حقیقت آن است ، یعنی بعضی از جانوران حرف میزنند مگر به مفهوم آن نمیرسند از آنجا که این آیت اعجاز فاعل ومختار نیز می باشد میتوانند که از جنبه اخلاق به معراج احسن التقویم حفظ مقام نماید ، و یا به اسفل سافلین تنزل فرماید ،

بهرحال سخن راپستی و بلندی ، وصاحب او را خواری و ارجمندی است

تا سخنی سوی لب از جان رسد　　　　جان بلب مرد سخندان رسد

هر گوینده را سخنور توان گفت، و هر سخن را مفهومی توان قائل شد
مگر در صورت وجود فرق مراتب، :

شعرا گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بسا طفل مکتب که دارای طبع موزونست، ولی نمیداند که حرفش چون است، و بسا استاد دبستان که باطبع کند در تنقیدتند، مصلح سخن سنج و مواخذت سخن شناس است تا سخن تراش در عالم تقلید و سطحیاتست سخن گفتن آسان، چون در جهان تحقیق و تدقیق رسید آنگاه میداند که سخن چقدر دشوار است :

دم تیغست بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینیها

مانمیتوانیم که داد سخن را در تعریف سخن چنان که در خور سخن است بدهیم لله در قائله :

امم را رسول از سخن شد دلیل نیاورد غیر از سخن جبرئیل

البته رمز آشنایان معنی میدانند سخن چیست و سخن سنج کیست خسته از سی سال باینطرف خدمت این فن شریف کرده ناچار معترف به نارسائی شده میگوید :

سی سال بفن شعر و خط کردم صرف
تا گشت زبان و قلمم راست بحرف
شد خسته یقینم که تخصص در فن
کاریست بسی مشکل و امریست شگرف

پس باید رجوع بموضوع نمائیم و باصل مطلب گرائیم .

از سالیان دراز باینطرف در نظر داشتم که مجموعه بنام معاصرین در صفحه روزگار بیادگار بگذارم مگر معلومات مانع بود، تااینکه برخی از تالیفات متقدمین و متاخرین را درین رشته بمطالعه و ملاحظه آوردم بعضی از آنها در اشخاص منتهی درجه مراعات و مبالغه نموده؛ و بعضی در حسن انتخاب آثار توجه تام فرموده، و بعضی در ایراد حکایات عجیبه و لطایف غریبه از بذل مساعی بخل نورزیده اند..

درعصر اعلیحضرت المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه
از آغاز سنه ۱۳۲۷ ش تصمیم گرفتم که مفکوره ذهنی خودرا جامه عمل بپوشانم و این اثر ناچیز خودرا «معاصرین سخنور» نام نهادم .

احوال معاصرین خسته فرمود بجزوی چند دائر
تاریخ اشاعتش خرد گفت. سال قمریست «دور حاضر»



وشخص آزاد در محاسبه و انشامهارتی بسزا و درمطالعهٔ عربی استعداد و توانائی خوبی نشان میداد.

تصنیف و تألیف آزاد: تاجائی که معلومات دست داده بحسب ذیل میباشد سراج الاخلاق، نخلستان، ذخیرهٔ آزاد، زمان زینت، ضرب الامثال علاوه بر اینها آثار مشتت آزاد نظماً و نثراً در مطبوعات داخلی و خارجی نشر شده.

غزل :

ما و بلبل در گلستان نا له سر خواهیم کرد
از تو و گل قصه ها با یکدگر خواهیم کرد

من ز پای آبشار و بلبلان از شاخسار
باغ را از اشک و فغان زیر و زبر خواهیم کرد

از خم زلفت مطول قصه ها خواهیم گفت
از دهانت یک حدیث مختصر خواهیم کرد

یک شبی چون شانه در زلف دوتا خواهیم برد
نافه را زین غصه خون اندر جگر خواهیم کرد

گر «بهار» «آزاد» از ینسان افگند بر ما نظر
بعد ازین صرف نظر ز اهل نظر خواهیم کرد

....

تا چند ز بیداد تو پرخون شود این دل
زو دست که ویرانه و مجنون شود این دل

از دانش عقل بدر ون میشود اما
مشکل که ز سودای تو بیرون شود این دل

هرگز نتوان چارهٔ بیماری خود کرد
در حکمت اگر همچو فلاطون شود این دل

هنوز رویای آخر شب خواب دوستان آرام و عیش دوست مراشرین تر نموده ... که گوارا باد شان!

چراغهای منازل مانند ستارگان بل بل زده بدنبال هم خاموش و بادهای تند و سرد روی جاده ها میرقصد . ..

شوریده رنجوری که شبها با افکار لاینحل و مصاعب جاوید پیکار نموده از بستر برخاست و بنشست..

پلکها را بهم فشرده از پشت شیشه های برج بلند نظر به پل اوزانک و دریای روان افگندم در ان واحه احساسات منقلب و با حرکتی به استغراقم سپرد . کیستم ؟

دوستان سابق و نو آمال ممتد یعنی چه ؟ فریب زمان و مرور عمر کجا ؟ همین تا بخودنگری روز شب است و افسانهٔ شب هم نا شنیده به پایان میرسد .

افکار پریشان بر آتشم دامن زد دل آزردگان نازکست اشک ریختم و خواستم گریه را مایه و تا بتوانم بتفکرات پراگنده یکسره درآویزم که مؤذن از منارهٔ سفید (شاه دوشمشیره) گفت (الله اکبر)

لحظاتی گذشت من و گیتی از حالی بحالی شدیم ... دیدم عده ز بیابان پر مهابت بادشته های نیم کش از نور در افق ظاهر میشوند آفتاب همچون لگن پر از طلای مذاب بر سطح آسمان روان شد ، من هم عقب آواره گردي برخاستم

چو نی نوائی دل من تاثر انگیز است
چرا که عقدهٔ بسیار در گلو دارد

بیا که کشتهٔ ناز ت بوقت جان دادن
دو بوسه از کف پای تو آرزو دارد

میان سینهٔ من رشک گلستان گشته
زبسکه داغ توای شوخ لاله رو دارد

نمیروم به تماشای گلستان هرگز
نسیم پیرهنت بوی ناز بو دارد

رقیب سفله که رسم ادب نمیداند
به پیش یار ندانم که از چه رو دارد

مآل مرغ دلم را محال می بینم
بهار آمد و سودای کوی او دارد

زخواب ناز بخیز و ببین که عاشق تو
به آب دیده دو پای تو شستشو دارد

بیا که پیش تو این ابهرستم زده ات
زدست هجر یکی عرض روبرو دارد



از یکی منشأ درخشد همچو نور — نسبت کثرت گرفت از قرب ودور
شد مقید جمله از مطلق برون — نسبت است اندر میانه رهنمون
قید آن از نسبت خاص حق است — چون نشود نسبت همه عالم حق است
نیست اینجا ابتدا و انتها — هر کجا در ذات خود لا ینتهی
باشد هر جزوی ز عالم بیشتر — آنچه آخر تر ز اول پیشتر
جزو فرد اجمال کل عالم است — قابلیت لیک در اینجا کم است
جزوها باشد همه مجموع کل — هر گلی اینجا بهاری کرده گل
از مقید تا بمطلق در جهان — در نهاد آدمی گشته نهان
مطلق از آن شو مقید زین طرف — هر چه می یابی درین دریای ژرف
اندرین بحرهم صدف هم گوهرست — اندرین عالم ز ظلمت تاخورست
وسعتش بیش از حد و ذکا ذات — فارغ است این عالم از قیدحیات
مانده در ظلمت ز تاب نور خویش — از ظهور خود شده مستور خویش
از یکی جانب بحق شد منتهی — وزدگر جانب ز قید آمد تهی
میرسد اینجاچو نفع این جان پاك — میرمد در مصنق از قید هلاك
سوی اصل خویشتن ساز درجوع — اصل ثابت میشود زینسان فروع
اصل ماند فرع چون گردد زوال — نقص خیزد هرکجاماند کمال
کی ببحر از قطره باشد آگهی — کی ز یک نسبت شود دریاتهی
طورخاصی دارد هرنسبت بحق — زان مقید را بود روح و رمق

من کجا و نسبت حق در کجا
من چرا باشم کجا باشد خدا

اثیم

عبدالسلام اثیم پسر محمدیوسف مجددی در شوربازار کابل تولدیافته تعلیماتش کاملا توسط اساتذهٔ خصوصی صورت گرفته و در علوم عربیه از مولینا غلام نبی کاموی بیشتر استفاده نموده

اثیم: شعرنیکومیگوید، خط نستعلیق را زیبا می نویسد، تصوف علمیست خاندانی او، سلوکش نقشبندیه است، سلسلهٔ نسبش بحضرت مجدد الف ثانی رحمته الله علیه میرسد.

اگرچه در شعر گفتن استعداد قوی دارد، اما توجه بشعروشاعری چندان ندارد از ان روشهرتی هم درین صفت حاصل نکرده.

غزل ذیل از طبع اثیم حواله قلم شد.

غزل

بنازی ساقی امشب باده در پیمانه میریزد
که چشم او بیک گردش دوصد میخانه میریزد
حذر ای دوستان از صید گاه حیله زاهد
که در دام فریب از سبحه خود دانه میریزد
ز بیتابی چنان در هجر جانان گریه سر کردم
که سیل اشک من تعمیر صد ویرانه میریزد
چنان صیدافگن دلهاست چشم ناوک اندازش
که خون عالمی امروز بیباکانه میریزد
اگر زلف از شکنج خویش سنبل دسته می بندد
لبش هم از تبسم طرح صد گلخانهٔ میریزد
ز رسوائی چو مجنون کی هراسانم درین وادی
که سنگ غم «اثیما» برسر دیوانه میریزد

غزل به تتبع مستغنی مرحوم از اعظمی :

چه خوش باشد برون بردن دل دیوانه در صحرا
شدن ساکن به آزادی ز قیدخانه در صحرا

خوشا عمری به آزادی حیات ساده پیمودن
بآغوش طبیعت ساختن کاشانه در صحرا

ز رنگ دهر چون نفرت دل چادر نشین دارد
نمیسازد تعلق جز سیاهی خانه در صحرا

چرا در کنج غم بودن ز رنج دهر فرسودن
بیا ای بیخبر بیرون دمی از خانه در صحرا

گره در سینه میداید فغان این عشرت موهوم
بیا ای ناله چون مجنون برامستانه در صحرا

ز ترك محفل رندان مکن توبیخ ای ساقی
جنون کیفیتی دارد به از میخانه در صحرا

ز موج لالهٔ دامان چراغانی است چون انجم
که سوزد ز آتش حسرت دل پروانه در صحرا

رهائی یابی از دام تکلف زود ترای دل
ترا اگر جذبهٔ باشد ز آب و دانه در صحرا

خرد خواهد درین مجلس که سازد رخنه در هستی
جنون میل سفر دارد ازین غم خانه در صحرا

ز فطرت جلوهٔ دارد جمال ساده چون آهو
ز چشمش سرمه میخواهد نه زلفش شانه در صحرا

طفلی و دامان مادر:

ای چرخ بکام کس نگردی   دائم به ستیزه و نبردی
کم مهری و بی وفا و سردی   آماده به کین و جور و دردی

یکدل ز تو شادمان نباشد
خندان لبی در جهان نباشد

صد حیف ز روزگار پیشین   از طفلی و کارهای شیرین
نی بود غمم ز حسرت و کین   آسوده و با حیات خوشبین

ای دوره کودکی کجائی
صد حیف که باز تو نیائی

بود از تو مسرت و صفاهم   در کاخ بلند عشق راهم
باغ و گل و سبزه بود ماهم   در گلشن عیش خوابگاهم

از زمزمه و نوای مرغان
بودیم همیشه مست و خندان

در آب چو نقره فام انهار   گاهی بشنا و گاه رفتار
که چون گلی بر فراز اشجار   گه خواب خوش روی ازهار

باسادگی و جمال فطرت
خرم بودیم و باطراوت

نی میل بکار اینجهان بود — نی وسوسه غم نهان بود
نی غصه ز صرفه و زیان بود — نی ترس ز مکر این و آن بود
آسوده بروزگار بودیم
بی فکر و خیال می غنودیم

یاد تو بخیر ای صباوت — وی عهد نوازش طبیعت
گشتی سپری چو خواب راحت — شد بی سپرم هزار عشرت
ای کودکی و زمان پیشین
یادم نروی چو خواب شیرین

امروز که دست روزگارم — افسرده تن نحیف و زارم
از گردش چرخ بیقرارم — در دست زمانه داغدارم
خواهم اشکی ز دیده تر
ریزم به خاك پاك مادر

گویم ای مام غمگسارم — بود از تو صفای روزگارم
وقتیکه بخود فتاد کارم — آمد غم و سوخت پود و تارم
روزی که شدم ز دامنت دور
گشتم به هزار غصه محصور

ای عشق تو پاك و لطفت افزون — قلبت بحروف مهر مشحون
دستی تو بصورتم کش اکنون — کاین مظهر مهر تست محزون
می چین ز سرم سفید تاران
سرمایهٔ جور روزگاران

یك لحظه سرم گذار مادر — بر زانوی لطف مهر گستر
لالام بگوی بس مکرر — تا خواب روم که هست خوشتر
خواب بر دوش بوی مادر
الفاظ خوش و للوی مادر

زمستان:

ای رنگ فسردهٔ زمستان — همرنگ دل حزین مائی
با این دل دردمند تا کی — این وضع فسرده می نمائی
پوشید کفن طبیعت از تو
چون دیده همه اذیت از تو

دانی که چه شد به بلبل زار — گل مرد و خراب شد گلستان
در ماتم سبزه اشك ریزد — از دیده سحاب همچو باران
تا دیدتن چمن کفن پوش
شد سکته هزار و گشت خاموش

بیمهری و سردخوئی از تست — مخصوص بحال دردمندان
عریان و برهنه باغ گشته — بیخانه دیار عندلیبان
از تست همه مظالم ای دی
این سردئی و جور ظلم تا کی

لب بسته فرو ز ناله انهار — یخ بسته ز غصه قلب تالاب
از چادر برف رخ بپوشید — برگ گل و سبزه های شاداب
زنجیر زیخ کشید تا دی
شد قید تن طبیعت از وی

کافور طبیعت ترا برف — باشد بجهان مثال سردی
گرم است چو آرزوی مردم — زین وضع خنك چرا نگردی
آتش برخ توای زمستان
سوزی بعتاب مهر تابان

صبح گلشن کابل

مشکک سوده میبیزد صبح گلشن کابل
موج سبزه می‌کارد کوی و برزن کابل
لاله و سمن دارد جوش یاسمن دارد
موج نسترن دارد باغ و گلبن کابل
شاخسار گل بارد عندلیب می‌زارد
عشرت دگر دارد گل شگفتن کابل
رشک خلد شد گلشن از شگوفه و سوسن
حیف بیتو ماه من عیش ما من کابل
باغ مست بوی گل بیخبر از نوا بلبل
تا شد از گل و سنبل جامه در تن کابل
ای مه جهان آرا اندکی رخت بنما
تا شود طرب افزا شام و خفتن کابل
موسم گلستان نیست باغ پرز ریحان است
وقت نازخوبان است عهد فیشن کابل
سنبل سیاه پوشت تاب خورده در گوشت
روشن از بنا گوشت کوه و برزن کابل
ای بت گل اندامم تا کی از تو ناکامم
بی رخت بود شامم روز روشن کابل
عشق پرده کی پوشد هر چه اعظمی کوشد
خاطرات می جوشد چون ز گفتن کابل

اکرم

محمد اکرم «اکرم» پسر ملا نیاز محمد بدخشی ساکن فیض آباد

اکرم در سال (۱۲۸۱) ش مطابق (۱۳۲۱) ق در فیض آباد بدخشان تولد یافته دروس ابتدائی را خانگی از پدر، و برخی از کتب متداوله مدارس عربیه را از خدمت علمای بدخشان اخذ نموده، از اوایل عمر توجه بیشتر در ادبیات و شعر داشته از اصناف شعر غالبا در غزل توجه دارد.

اکرم در پایان شباب و اوائل کهولت در (۱۳۲۰) ش مطابق (۱۳٦۰) ق بمرض جانگداز سل مبتلا و در (۱۳) برج اسد (۱۳۲٤) ش مطابق (۱۳٦٤) ق داعی اجل را لبیک گفت نمونه اشعار او

گر ببینم اندکی لطف نمایان ترا　　سرمهٔ چشمم کنم من خاک ایوان ترا
میکشی یا مینوازی حکم داری برسرم　　بنده ام ای پادشاه حسن فرمان ترا
بر سر خاک شهیدان نگاه خود مرو　　ترسم ای بیدادگر گیرند دامان ترا
ریخت از هر تار او دلها بهایت بیحساب　　شانه تا مشاطه زد زلف پریشان ترا

گشته اکرم بسا از طبع نازک دلبر ملول
از تو چیزی گفته باشد غیر جانان ترا

آمد بگرد عارض گلرنگ یار خط　　زین موی شد بچینی دلها هزار خط
زین پیشتر برات گرفتاریم دو بود　　فرمان قتل ماست نوشتست چار خط
مانند خط پشت لبت خوشخطان دهر　　ننوشته اند برورق روزگار خط

عامه‌و اقع‌شده ابتکارمضامین ازخصوصیات طبع عالی اوست درپښتو و فارسی باقتدار تمام شعر میگوید ، در اشعار خود بسا فلسفهٔ حیات و ممات انسانی را تبارز میدهد :

بناءً قطعات ذیل که از تصنیفات فارسی الفت است بمطالعهٔ خوانندگان محترم میرسد .

آزادی :

بهٔتن برهنه و عریان خوشم نیم پیله — که بیخبر با سیری روم به بند حریر

بمشت خاک که از دشت حریت خیزد — اسیر هیچ نیرزد بدیدگان بصیر

گر از کمان اسارت شود خلاص کسی — ز شوق پرکشد و در هوا رود چون تیر

خیال اگر چه شب و روز میکند پرواز — چو هست در قفس تن بود چو مرغ اسیر

دمی که آب سر از برگرددازلب جام — به قهقهه کند از حسن حریت تعبیر

پری که می نگری در میان بالینش — همان ز شهپر مرغی ست کامده است اسیر

نسیم

می شنیدم از نسیم هر لحظه در باغ این سخن

نیستم در قید رنگ و بو چو بلبل ای چمن

مانع سیر من نه کوه و دشت و صحرا می شود

میتوان رفتن بیکدم از چمن در انجمن

گر همیداني ز پایم هیچگه سر بر متاب

می برم بوی خوشت را در مشام مرد و زن

فارغ از قید زمان و از مکان تنها منم

گاه اندر باغ میگردم گهی اندر دمن

رفتن بالا و پائینم نشان میدهد

کاین فراز و این نشیب هیچست اندر نزد من

بهارمن (در مرثیهٔ فرزند)

هریکی سرمست از فصل بهار — تاج گل برسرزده هر شاخسار

عقدهای خاطر گلها کشود — سبزه باز از خاک سر بالا نمود

بلبل خوش لهجهٔ شیرین نوا — نغمهٔ عیش وطرب خواند بما

موسم گل فصل شادی وخوشی ست — فرصت عیش ونشاط وخرمی است

گلرخان و نازنینان گل بسر — اندرین فصلند از خود بیخبر

من چو لاله داغدارم در جگر — هم دل پرخون و هم مژگان تر

اندرین وادی همی بینم بسی — سرخوش و فرحان وخندان هرکسی

زین همه اسباب وسامان وسرود — بهر من جز مایهٔ حسرت نبود

داغهایم تازه گردد زین بهار — این بهار از من برد صبر و قرار

شبنم او نیست خالی از شرر — لاله‌اش چون شعله آید در نظر

گر بجای اشک خون ریزم رواست — درد من از درد این عالم سواست

مهر و ماه آسمان بی نور شد

یاز چشمم نور چشمم دور شد

آری ؛ بخدا بت من آنجا — چون نور بدیده جلوه گر بود
پیمانه بمن گرفت و خندید — وآن هر دو لبش ز باده تر بود
گفتم : نستانم ار نگوئی — کاینجا بمنت که راهبر بود؟؟
گفتا : بسلامت کسی نوش!!! — کازادی و عشقش همسفر بود
زین بیش نمیتوان سخن گفت
در عالم هوش همنقد ربود

شبستان قبرها

ایدل خموش باش !!!
کمتر بسینه زن .
آهسته تر بتپ که محیط تو کوچک است .
گیرم قفس شکست
پروازگاه کو؟؟
اینجا فضا کثیفتر از سینه ها بود .

* * *

گر در سکوت شب
با بال آتشین
بی نردبان کاهکشان بی چراغ مه
از چرخ بگذری
وز بام عرشیان
پرشورتر فغان کنی پر سوزتر نوا

کوه ها شوند آب
وآن آبها بخار
وین تیره خاک چشمهٔ آتش چو آفتاب
این زنده مردگان
چون شعله های سرد
از پا نشسته اند و نجنبند زجایها

* * *

این ناله های گرم
وین نغمه های درد
هرچند گرمتر برود بی اثر شود
این دخمه ایست سرد
خاموش و بی صدا
افسرده تر ز انجمن مرده ها بود

* * *

ایدل ؛ مکن خروش
آرام کن ؛ خموش !!!
زین بیشتر روان من بینوا مسوز
حیف است از چو من
بیهوده سوختن
در بزم مردگان و شبستان قبرها .

بسمل نشهٔ فقر در سردارد، چندی بلباس فقر او مجاذیب به نیت کسب فیض
بزیارت اهل الله در هندوستان بمزارات و مقامات متبرکه گردش
و بریاضت بسر برده است .

بسمل از اصناف شعر در غزلسرائی دلچسپی تمام نشان میدهد از
کلامش بکمال دقت درك مطالب کرده میشود
بسمل در تمام اقسام شعر قصیده، مثنوی، قطعه، غزل، رباعی، تسمیط
مخمس، مسدس، مربع، مثمن وغیره، ترکیب، ترجیع، بهاریه، شتائیه
ذی اقتدار و ازجمله اساتذهٔ روزگار است و در غزل طرز خاصی دارد.
اینك چند شعر بسمل:

غزل

خویش را تا نگهی درخور انعام کنم
پیش چشمت دو جهان لابه و ابرام کنم

ساقیا لب بلبم نه که بلب دارم جان
تا سپردتو و خود یکنفس آرام کنم

منم آن رند که گر ششدرم آید بکفم
همچو نرگس بچمن صرف می و جام کنم

آه ازدل چو صبا عطر فشان می خیزد
تا هوای قد آن سرو گل اندام کنم

از دل سخت بتان است بسی سنگ براه
کار سهلی نبود عشق که انجام کنم

صبح بختم دمد آندم که چو شبنم در باغ
دیده آئینهٔ آن عارض گلفام کنم

منکه با یاد وصالی دل خرم دارم
حیف باشد هوس نامه و پیغام کنم

از دو سو تیر بلارا هدف و حیرانم
شکوه از چشم تو یا گردش ایام کنم

زندگی بی طپشم نیست گوارا بجهان
«بسملم» مرگ من آنست که آرام کنم

بهار آئینه تمثالی که دارم چشم دلسویش
نیارد کاکل مانی تاب پرداز سر مویش

بچشم آنکه دارد روشنی اندك سواداو
ندارد آنقدر پیچیدگی مضمون گیسویش

بشوخی کرده یغما شهسواری طاقت و صبرم
که در میدان الفت زلف چوگانست و دل گویش

گلستان با همه شادابیش پیش دماغ من
ندارد شمه بوی طراوت بی گل رویش

به تعظیم خدنگی کز نگاه یار می آید
زجا برخیز دم آه و نشاند دل به پهلویش

مبادا از سرم کم سایه سرو گل اندامی
که شب ها در برم گیرد خیال قد دلجویش

چو نقش پا بخاک در گهش بنشستم و گفتم
که تا از ما نشان باشد سر ما و سر کویش
ز آمیزش که دائم با لب جان بخش او دارد
عجب نبود اگر گردد مسیحا خال هندویش
به بیرحمی شهیدم میکند «بسمل» دل آزاری
که جوشد جوهر چین جبین از تیغ ابرویش

وا نسازد سیر گلشن طبع محزون ترا
گوشه تنگیست صحرا رقص مجنون ترا
رشته عشق از ادب بستند قانون ترا
نشنود جز گوش کر آهنگ موزون ترا
بیقراران ترا راحت دهد آشوب دهر
فتنه محشر بود بازیچه مفتون ترا
خنده زخم تو ای دل نوبهار عاشقست
می توان چون غنچه رنگین بست مضمون ترا
ای حکیم از فهم معنی پیش اهل دل ملاف
عشق می بیند جنون عقل فلاطون ترا
عقده در کار دلم مپسند ابرو پیش ازین
سکته نتوان خواند از چین بیت موزون ترا

رفتی و از اشک رنگین با خیالت دیده ام
ساخت جام باده نقش پای گلگون ترا
لاله صحرای عشقم ور شکست دل مراست
عشرتی گر خنده جوشد لعل میگون ترا
لطف تیغ و دست رنگین ترا نازم که ساخت
دسته گل «بسمل» آغشته در خون ترا

...

پر از خونست بمحفل بی لبت امشب ایاغ من
کجائی ای خیال نرگست چشم و چراغ من
بگیرید ای حریفان پنبه از میناکه بهبودی
نمی بخشد خدا را مرهم دیگر بداغ من
گرفتم دل ز سیر غنچه و گل گلشن و بلبل
من وزین پس خیال آن لب و کنج فراغ من
تو تا کردی فراموشم ز یاد خویش هم رفتم
کسی دیگر چه دریابد درین وادی سراغ من
تحمل میتوان از نازنینان هر جفا لیکن
تغافل نیست آن باری که بر دارد دماغ من
نشد گر دیده روشن از چراغ کعبه و دیرم
بشمع بزم او سازد که میسوزد بداغ من

ز بس جادر سویدا کرده ام شوق گل روئی
بگوش آرد صفیر عندلیب از بانگ زاغ من
ز دلتنگی چنان افسرده ام بسمل که پنداری
شگفتن نیست در طبع گلش آتش بباغ من

....

ای زرویت محفل دلهای محزون را چراغ
تازه از بوی خوشت طبع پریشان راد ماغ
عاقلان در حلقهٔ از زلف پر چینت اسیر
بیخودان را از دوعالم داده سودایت فراغ
زاهدان را در خم محراب ابرویت سجود
میگساران را بکف از گردش چشمت ایاغ
زخمی تیر ترا بالین راحت خواب ناز
کشتهٔ تیغ ترا در خون نشستن سیر باغ
خوشگوار آمد بذوق داغداران تو درد
دلنشین افتاده پیش در دندان تو داغ
خود سری «بسمل» دلیل بی تمیز یها بس است
گوش کر نشناسد ازآوا ز بلبل بانگ زاغ



بلبل

نیک احمد «بلبل» ولد ملامیر احمد ساکن بالا باغ سرخرود ننگرهار در شب پنجشنبه پانزده رجب (۱۳۲۲) ق در قریهٔ مذکور بدنیا آمده

بلبل بعداز تعلیمات خانگی تحصیل علوم عربیه را در پشاور و کوهات نمود در مکتب مندراور معلم و در ۱۳۳۷ به محکمه ننگرهار ایفای وظیفه مینمود بلبل شاعر غزلسرا است ،

غزل

صفرای عشق نشکند از شربت اجاص
سرکنگبین وصل بیار ای طبیب خاص
ای حضرت مسیح زمان ازرهٔ کرم
رنجور رنج عشقم وبنما ره خلاص
حاصل نگشته کام دلم از تو گرچه من
بگداختم بکورهٔ عشق تو چون رصاص
از مستی شمیم دو گیسوی مشکبوت
آهو بدشت چین وختن میشود رقاص
حیرت فرا گرفته ز اوضاع دلبرم
نی قدر عام داند و نی رتبهٔ خواص
عشق تو بحر و وصل تو بر من ز فرط شوق
بحری عظیم را پی دردانه ام غواص
روز نخست الفت گل باهزار غم
دادند بهر «بلبل» شوریده اختصاص

بلبل

سید کاظم «بلبل» ولد سید شاه بقا ولادتش بتاریخ (۱۳۰۰) ق (١٤) رجب در مرادخانی کابل، بلبل بعمر (١٤) سالگی با برادر بزرگ خود مسافرت کرد، و مشغول تحصیل علوم گردید، بالاخره بعد از هژده یا بیست سال مسافرت مراجعه بوطن و وارد کابل و بترویج مبادی علم و مواعظ پرداخت در (۱۳٦۱) ق ۲۲ ذی الحجه داعی اجل را لبیک گفته در جنوب غرب کابل بجوار تربت حضرت سید مرد بخاک سپرده شد.

برخی از اشعار بلبل:

حمد

ای نام تو تاج سر و دیباچهٔ دیوان
وی حمد تو شیرازهٔ مجموعهٔ امکان

بی نام تو عنوان مضامین همه مهمل
بی حمد تو ارکان دواوین همه ویران

از نام تو بر چرخ چمد عیسی مریم
وز حمد تو بر رود رود موسی عمران

مشغول ثنای تو دل خلق دو عالم
مشمول عطای تو چه دانا و چه نادان

آن یک بتمنای تو در زاویهٔ ذکر
وان یک بتولای تو در بادیه پویان

هر یک به تمنای خریداری فضلت
واکرده ببازار سر کوی تو دکان

از پنجهٔ تقدیر تو شد بسته و خسته
بازوی نریمان و دل رستم دستان

شاهان جهان را تو دهی حشمت و شوکت
خوبان زمان را تو دهی راحت و ریحان

نه چنبرهٔ چرخ شب و روز و مه و سال
بر خطهٔ خاک از تو بود مجمره گردان

کیهان بتو نازنده و کیوان ز تو روشن
ماه از تو فروزنده و مهر از تو فروزان

از پرتو مشعلهٔ ماه منور
وز نور تو رخسارهٔ خورشید درخشان

بخشی بصدف گوهر و وز بحر کشی در
بر نافه دهی مشک و جواهر کشی از کان

در محکمهٔ عدل تو خم گردن گردون
وز کوکبهٔ لطف تو خرم دل دوران

گاهی به گدائی تو دهی شوکت شاهی
آری تو توانی که کنی مور سلیمان

حی و احد و قادر و قیوم و قدیمی
فرد و صمد و واهب و دادار و دیان

پیدا شده از قدرت تو خلقت کونین
گویا شده از حکمت تو منطق انسان

ای از تو تسلائی یوسف به ته چاه
وی از تو شکیبائی ایوب به کرمان

پیمانه کش بادهٔ تسلیم تو اسلام
پروانه وش چارهٔ تمکین تو امکان

بر سفرهٔ انعام تو بنشسته بزانو
جن و بشر و دیو و دد و حوری و غلمان

تالیف و ترجمه :

الف تالیفات مطبوعه :

ترجمان الشافیه (صرف) گفتار روان در علم بیان دیوان غزلیات

ب ـ تالیفات غیر مطبوعه

ترجمان الکافیه (نحو) ، مفتاح الغموض (عروض) ترجمه
منطق (مولفه خیر الدین مصری) ، ترجمه موجز (طب) رساله الفروق
الامراض (ترجمه) اصول الترکیب که (ترجمه شده از مولفات شیخ نجیب الدین
سمرقندی) ، ترجمه جزو اول کتاب علم الاجتماع طبع مصر که
مؤلف آن بزبان انگلیسی نیکلای حداد است .

علاوه بر تالیفات مدت پنجسال عضو هیئت ترجمه و تصحیح تفسیر حضرت
شیخ الهند (رح) بود .

ج ـ : دیوان مشتمل برغزلیات وقصائد ، وقطعات ، ورباعیات ، و
مخمسات ، وغیره از اصناف کلام منظوم .

مجموعهٔ آثار ادبی حضرت بیتاب قابل قدرست و بالخاصه غزلیاتش در
سبک هند با سلیم طهرانی همپایه است

بیتاب نه تنها استاد ادبیات در معارفست ، بلکه منزل و ماوای او نیز
درسگاهی است برای تحصیل ادبیات و اصلاح آثار شعری ، بعداز قاری
اکثر شعرا و نویسندگان معروف امروز از شاگردان حلقهٔ درس بیتاب میباشد

بیتاب شهید مضمون تازه است نه هلاک کثرت تعداد ابیات بی اندازه
غزلیاتش بالغ برسه هزار بیت خواهد بود .

بیتاب در تلمذ شعر خود را به قاری عبدالله ملک الشعراء نسبت
میدهد ، و باین معنی افتخار دارد ، چنانچه مکرر از زبانش شنیده ام که
گفته اگر قاری نمیبود بیتاب بیتاب نبود ، قاری مرحوم نیز رباعی ذیل
را در شان بیتاب فرموده :

بیتاب که واقف رموز اشیاست — اسرار حقیقت ز ضمیرش پیداست
تنهانه بفن ادب استاد بود — سرمایهٔ دانشش از اینها بالاست

بیتاب در همه عمر از کابل بیرون نرفته و در داخل شهر نیز سررشته
تردد را گسسته و در گوشهٔ عزلت نشسته ، بجز ایفای وظیفه وظیفهٔ ندارد ،
کسب طریقت از خدمت شاه محمد غوث الدین متوطن غور هرات در طریقهٔ
عالیه نقشبندیهٔ مجددیه نموده است و از و ارشاد یافته مگر درین تمام
کمالاتش تحت الشعاع شاعری واقعشده ، ایراد محاوره در اشعار
بطور لطیفه و نکات از خصوصیات شاعری این استادروزگارست مثلا :

به پنبه میکشد خلق خدا برف : به پنبه میکشد نسبت بشخصی استعمال
میشود که نهایت نرم خوی و سنگدل و چرب زبان باشد ، و درین تناسب
برف و پنبه خالی از لطف نیست همچنین (بود پشتش بکوه و غم ندار)
این مصرع نیز درباره برفست ، پشت بکوه بودن مراد مرجع و متکای

قوی داشتن است، علاوتاً مصرع نسبت برف کابل گفته شده که در متن کهسار است و همچنین در بارهٔ فرهاد و مجنون میگوید

چه غم فرهاد را پشتش بکوه است غم مجنون کنون ما را گرفته

مسلم است که فرهاد در کهسار بود و مجنون در بیابان.

غزل

دهانش نقطه موهوم و از وی کام میخواهم
چه شیرین مقصدی در عالم اوهام میخواهم

درین صحرا اگر کامی من ناکام میخواهم
همین با خود غزال چشم او را رام میخواهم

نه شهرت انتظارم نی قبول عام میخواهم
به شهر گوشه گیری خویش را گمنام میخواهم

مرا یارای رفتن تا بپای خود نمی باشد
درین ره دستگیری ها ز پیر جام میخواهم

کجا مشت پرم را طاقت قید دگر باشد
به پای مرغ دل از سنبلش گلدام میخواهم

بهر مژگان زدن چشمش جنونم تازه میسازد
علاج خود عبث از روغن بادام میخواهم

ز سیر باغ و بستان نیست منظور دگر بیتاب
بیاد چشم شوخی نرگس و بادام میخواهم

محرم صورت تو شیشه عکاس مباد
دل سود از ده زین رشک بوسواس مباد

التفاتی بکس از ناز نگاهش نکند
یا رب ارباب نظر این همه بی پاس مباد

دامن سیمبران رفته ز دستم عمریست
نامرادی کس از محنت افلاس مباد

خون چکانست دل از کاوش مژگان کسی
آفت جان کس این نشتر الماس مباد

خصم آسایش ما پیکر خم گردیده است
مزرع عیش کسی در دم این داس مباد

ذرهٔ گر بطپد خون جگر میگردد
دل بیتاب باین مرتبه حساس مباد

دو عالم ظلم برپا میکند چشم فرهنگ او
خدا دیگر مسلمانرا نیندازد بچنگ او

دران محفل که باشد جلوه فرما ماه تابانش
میاور پیش رویم شمع را آتش برنگ او

شکار انداز شوخی را اگر فتارم درین وادی
که کار دام کاکل میکند دود تفنگ او

خوشم گرمیکند جانان نشان ناوک نازم
سر شوریدهٔ دارم بقربان خدنگ او

تقاضای تجدد پرور بهایش بود ورنه
ندارد معنی ، دیگر جفای رنگ رنگ او
کند خوش مطرب خوش لهجه وقت می پرستان را
آلهی خوش بود تا دامن محشر ترنگ او
ز شور عشق ما حسنش کشیده نام در عالم
چرا می آید از نامم کنون «بیتاب» ننگ او

قطعه

بسختی در سیه چال آرمیدن | بکنج تنگ زندان در خزیدن
ز آب زندگانی دست شستن | امید عافیت از جان بریدن
ره سیلاب از خاشاك بستن | بموکوه گران را کشیدن
خزف را گوهر شهوار کردن | بمژگان سنگ خارا بریدن
به شستن بردن از زنگی سیاهی | بفرق سر بلاشکه دویدن
ز سختی های چرخ فتنه اندیش | بزیر آسیا سنگی خزیدن

نباشد آنقدرها سخت و مشکل
که خود را زیر دست غیر دیدن

استقبال از طالب آملی

گذشت عهد جوانی و انبساطم نیست | کنون چه سود که سرمایه نشاطم نیست
بمحفلم منمائید دوستان تکلیف | فسرده خاطرم و ذوق اختلاطم نیست
کناره گیریم از خلق آمده است پسند | از ان بهیچ کسی میل ارتباطم نیست

چنان رمیده ام از دیو صحبت مردم
که هیچ همنفسی غیر احتیاطم نیست
برای آنکه بسر منزل نجات رسم
وظیفهٔ بجز از اهدنا الصراطم نیست
بیا وگرنه ز دستت درم گریبان را
که صبر و طاقت ازین بیش در بساطم نیست
مخواه ضبط محبت دگر ز «بیتابم»
که بیقرارم و سامان انضباطم نیست

باستقبال حضرت بیدل (رح):

شدم پیر و همان در حلقه دام هوس گیرم
ندانم چون کنم یارب علاج حرص بی پیرم
اسیر بند و زندان علائق بودم از عمری
قد خم حلقه دیگر فزود اینک بزنجیرم
مرا از دیدن موی سفید این نکته روشن شد
که پیش فطرت از کودک مزاجی درخور شیرم
کنون تار نفس درخارج آهنگیست زین محفل
بغیر از نغمه ساز فنا نبود بم و زیرم
زمن محکم گرفتن دامن دنیا نمی آید
همان بهتر که از اوضاع عالم عبرتی گیرم
فریب خوان هستی بعد ازین هرگز نخواهم خورد
ز دوران شکرها دارم که کرد از زندگی سیرم

زطفلی و جوانی و دم پیری چه میپرسی
زهستی تا عدم یکسر بیابان مرگ تقدیرم

نمی شاید که بندم تهمت هستی بنام خود
عدم دیدست خوابی و منش بیتاب تعبیرم

باستقبال کلیم

دل و جان صرف غم دهر شدو تن باقیست
خوب چون می نگرم کاه زخرمن باقیست

بسکه از کشمکش دهر بود زیر فشار
رشته عمر بفرسود و گسستن باقیست

در کفم نیست کنون غیر ندامت چیزی
مصلحت فوت شد و دست گزیدن باقیست

دست من در اثر سکته زکار افتاده است
تا نگویی که شدی شصت و شکستن باقیست

همه دیدیم کنون ساخته و مصنوعی است
حسن اصلی زجهان رفته و فیشن باقیست

بیقراری صفتم صورت مرغ بسمل
قطع شد رشته جان لیک طپیدن باقیست

سرمن ساخت سبک وزغم دهرم برهاند
حق شمشیر تو تا حشر بگردن باقیست

دم نزعست و بیا تا بجمالت نگرم
آرزوی نگهی با تو نمودن باقیست

نیست موسی که درو دشت تجلی بارد
ورنه هم طور و هم آن وادی ایمن باقیست

شب که بیتاب، گرفتیم حساب از پیری
پنج حس سی ودو دندان سرش ازمن باقیست

بینا

سید احمد «بینا» سال ۱۲۸۶ هجری در قریه جمشیدی میمنه بدنیا آمده، وبعد از آنکه از تعلیم خانگی فارغ شده اغلب در فن حساب زحمت کشیده واستعدادی بهم رسانیده، قصیده از اثر او در ارمغان میمنه نشر شده از مطالعه اش قریحهٔ شعری بینا برخواننده روشن میگردد.

قصیده

خوشا این میمنه وصف مبارك طرح عنوانش
فلك را همسری دارد کمال عزت و شانش

هوایش روح پرورو روضهٔ جاوید را ماند
بشاخ سرو کوکو میزند مرغ خوش الحانش

تعالی الله چه موزونست ایام بهار او
گل و بلبل فراغت نغمه خوان سنبلستانش

بوصف لاله زار او کلامم رنگ می گیرد
بصارت میفزاید دیده را سیر گلستانش

بصحن یاسمن زارش دو چشم اهل بینش را
کند روشن سواد سرمهٔ چشم غزالانش
ز اوراق گلستانش کز و دست خزان کوتاه
قد سرو و صنوبر سر فراز باغ و بستانش
بسان سلسبیل و انگبین است چشمه سار او
دهد لب تشنه را جان قطرهٔ از آب حیوانش
نباتاتش همه یکسر شفای دردمندانست
دماغم را معطرکرد بوی برگ ریحانش
دهد خاصیت اکسیر اشاخ نباتاو
شب تاریک را روشن کند شمع شبستانش
تماماً خاک او زرخیز و احجارش همه گوهر
ز کهتر تا بمهتر بهره گیر خوان احسانش
بوضع سنگ خارایش بچشم فلسفی دیدم
فتاده پرتو شمس و قمرا ز لطف یزدانش
بگوش هوش بشنیدم فلک بر اهل بینش گفت
اگر افکار داری بهره برا ز معدن وکانش
بدانشگاه عالی جا گزین شدنامهٔ عارف
از ان رو میمنه مشهور شد در فضل عرفانش

به فیض آباد بنگر فیض قدس لایزالی را
ظهیرالدین فریابی بود فخرادیانش
ز جان افشانی پیشینگان نمیاد می آید
اگر چشمم فتد بر (گنبد خاک شهیدانش)
بسان غنچه خندانست برروی همه یکسان
نگردد تیره هرگز طاق ابروی (تلشقانش)
وطن خاکش بود کحل البصر بردیدهٔ بینا
زگاه بهتر بود انسدرنظر خار مغیلانش

۷ بشیر

علی اصغر « بشیر » پسر علی نظر. ولادت: د (۱۲۹۴) ش مطابق (۱۳۳۴) ق درکابل . بعد پدرش وارد هرات گردیده متوطن شده است بشیر در انجا نشونما وتربیه یافته . چون در فن نگارش استعداد بهم رسانیده بسرودن اشعار آغاز نموده ، پارچه‌های اشعارش درمجلهٔ ادبی و اتفاق اسلام هرات نشر شده است.

تالیفات: اسلام یاعالی ترین مکتب اخلاق، جستجو در احوال و آثار پیر هرات ، هزارویک حکایت ادبی وتاریخی، حماقتهای خودم (سوانح خودش)

اشک منجمد

دردرون کلبهٔ تاریک و سرد
با دل لبریز درد و آرزو
سر بزانو هشته نالان مادری
اشک حسرت بسته یخ بر چشم او

***

رنگ سرخ و آتشین زندگی
کرده پرواز از رخ بیرنگ وی
گشته کم کم تیره و خاکستری
گونه‌ها از شدت سرمای دی

***

چندگام آنسو ترک بر بستری
ژنده و بیرنگ و روی پنبه‌دار
طفلکی معصوم غرق خواب بود
بیخبر از حـال مام بیقرار

***

طفلی آثار یتیمی آشکار
از سر و سیمای رقت بار او
دست بیرحم اجل در مرگ بار
گرد غم پاشیده بر رخسار او

***

آسمان آنشب تو پنداری که داشت
بهر قتل خاکیان خنجر به کف
گر نسیم سرد بود اندر فضا
دانه‌های برف رقصان هر طرف

***

بادبی انصاف سیلی می نواخت
بر رخ هرکس بوی میشد دچار
گشته بود از برف سرتاسر سپید
دامن دشت و کلاه کوهسار

***

درچنان شب کان زن آشفته‌حال
مرگ را از جان و دل آماده بود
در فراق همسر ناکام خویش
سر بزانوی عزا بنهاده بود

***

طائر اندیشهٔ او پر زنان
در هوای آرزو پرواز کرد
آمدش دوران خوشبختی بیاد
شکوه‌ها از بخت بدآغاز کرد

***

یاد ایامی که بر سر سایهٔ
از نهال قد همسر داشتم
از فروغ دلنواز روی او
خانهٔ دل را منور داشتم

***

ای خوش آن عهدی که دلرا عهدها
بود با لبخند مهر آمیز او
خنده میزد زندگی بر روی من
از نگاه چشم روح انگیز او

***

یادآن فرخنده ساعتها که داشت
چشم من با چشم او راز و نیاز
مست صهبای جوانی داشتیم
هر دو بهر یکدگر ناز و نیاز

***

یاد آن شبها که بودم بیخبر
با حضورش ازغم و رنج جهان
می شنیدم نغمهٔ عشق و وفا
از لب پرمهر او با گوش جان

***

یادآن شب ها که این طفل یتیم
بابه جان می گفت و پاسخ میشنید
پاسخی شیرین تر از شهد حیات
پاسخی دلکش تر از صبح امید

***

این بگفت و ...

این بگفت و گشت ناگه شعله‌ور
آه آتشبارش از کانون دل
آهی از نومیدی و حسرت نشان
مظهر درد و گداز و خون دل

***

ای عجب کز گرمی آن آه و داغ
سرخ شد آن روی از سرما کبود
آب شد آن قطره‌های اشک نیز
کش بکنج دیدگان یخ بسته بود

مذکور، بعضوت ریاست تفتیش در ننگرهار و الی کابل تعیین و فعلاً مدیر خدمات عامه ننگرهار و الی میباشد.

امیدی از تالیفات که دارد یک رساله بنام «بیوگرافی» نویسندگان هرات که جسته جسته در مجله هرات نشر شده، رومانی بنام «ارمغان سفر» و دیگر «شبهای زمستان» که در روزنامه اتفاق اسلام نشر گردیده اینک نمونه اشعارش:

بهاران

باز شد سرسبز صحرا باز بستان لاله زار

باز شد از نوبهاران باغ پر نقش و نگار

ارغوانی شد تمام دامن دشت و دمن

رایگانی شد بهر سو نکهت باد بهار

هرکجا سرو یست زیبا همقد موزون یار

هرکجا بشگفت گل رنگین چو روی گلعذار

زلف سنبل شد پریشان ترز زلف مهوشان

چشم نرگس همچو چشم یار باشد پر خمار

شد دماغ ما پریشان از هجوم عطر گل

بسکه گل گردیده خرمن در یمین و در یسار

گرد روی گل بشوید ابر مروارید بار

شانه بر سنبل زند باد بهاران شانه وار

از کنار ابر گاهی سر زند خورشید شید

در نظر الماس پاره می نماید آبشار

دشت و دامن همچو کوی گلرخان جنت سرشت

منظر فردوس آید در نظر هر مرغزار

قیر گون ابری برنگ زلف مهرویان سیه

بر بساط سبزه دارد لؤلؤ لالا نثار

ساقیا می ده دمادم از سحر تا شامگاه

مطربا سرکن نوای خوش به آهنگ سه تار

ای خوشا عیش و نشاط نوبهار زندگی

فارغ از رنج زمان و از بلای روزگار

زندگانی گر بود اینست عیش زندگی

کامرانی گر بود اینست عیش آشکار

گر نشاط و خرمی خواهی [امیدی] شاد زی

در تموز و در زمستان در خزان و در بهار



شهید تلخکام عشق شیرین کام نتوان شد
ندارد خون بها فرهاد جز نقل اسا تیری

درین گلشن بخود لرزیده مرغ بی پر و بالم
بپای گلبنی زحمت کشی بیهوده تقریری

برای دوست گر مشت پرما هم بکار آید
روم در حلقه دامش سپارم تن بتقدیری

قبول خاطر صافی ضمیران شد ولی ننمود
شکست رنگ عاشق در دل آئینه تاثیری

براچون تیر جسته از فشار چله ای صیاد
ز محنت وارهان رم کرده پیکان خورده نخچیری

جیحون

سید زمان الدین جیحون فرزند شاه حسین درسال (۱۳۱٦) ق در قریهٔ دوآب شیوه محال شغنان بدخشان تولد یافته .

کتب متداوله دینی وادبی را از اساتذهٔ آن سامان فراگرفته در علم تصوف مطالعه بیشتر نموده بزراعت امرار حیات مینماید .
بعد از تصوف در ادبیات توجه بیشتر داشته بکثرت شعر گفته است مجموعه آثارش که تقریبا بالغ به ۵۰ هزار بیت خواهد بود مشتمل بر اصناف شعر است ,

غزل

زشهر و قصبه و یرانه دشت و کوه و صحرا به
زبزم و رزم یارنا موافق کنج تنها به
ولی از کنج خاموشی که سودای جنون خیزد
میان انجمن گفت و شنید و دفع سودا به
ز طوفان بلاو گیرو دار ورطه و حشت
بروی تختهٔ بشکسته بودن فرق دریا به
بخواب غفلت و ذلت غنیمت نیست نادانی
بنور معرفت تحصیل علم و رنج دانا به
گمان دارم که از زشت روی و چین پیشانی
زحسن دیدهٔ بینا حجاب چشم اعمی به
زهر قولیکه از مفهوم ذهن عام و خاص آید
حضور اهل دانش نکتهٔ طرز معما به

دشتی

آخوند ملا بابا دشتی ولد شامردا نقل ساکن قریه کوك جرسمنگان مولد قریه مذکور ولادت درسال (۱۳۱۳) ق
فارسی و عربی راخصوصی تحصیل کرده اشعار دشتی تایك درجه عاری از تکلف میباشد مزاجش مائل بهزلیات بیشتر است اما جلوگیری می نماید کتاب (نژالدرر) را از سالیان دراز به اینطرف شروع به نظم کرده و موسوم به (نظم الدرر) ساخته است .

غزل

عمرشد از هرزه گردی بر سر سودای دشت
مقطع ما مطلع ما گشت در ماوای دشت

از تمنای وصال دامن مقصود دور
مانده ام بیهوده از علیا با این سفلای دشت

اعتبار ما اگر جوئی مجو غیر از حباب
نقش پای مور نتوان یافت در پیدای دشت

چیست آب و تاب و خواب ایدوست درصحرای ما
آب حسرت تاب هجرت خراب غم افزای دشت

آنکه میگفتند از خضر و بیابان و جنون
یارب آن جوهر کجا شد از ید بیضای دشت

تا که «دشتی» هست در بند بیابانی اسیر
باز میجوید همیشه مصر جان افزای دشت

✿✿✿

ساقی و مطرب آمد ساز بهار بشنو
خیر قدم ز مرغان از شاخسار بشنو

فرش زمرد آسا گسترده بر لب جو
بنشین و بذله گوئی از آبشار بشنو

عیسی ابر بهمن هر قطره میزند رو دست
تحقیق این معما از آبشار بشنو

ای سرخوش محبت بخرام در گلستان
تا در چمن فزاید بوی نگار بشنو

دشتی (بدشت چنگیز) این نغمه گر سراید
کبکان (حلقه ریگی) گرد دشکار بشنو

دقیق

فتح محمد «دقیق» فرزند حاجی فقیر احمد . در (۱۳۰۵) ش در گذر بارانهٔ کابل تولد یافته و تحت مراقبت پدر بمکاتب خانگی و رسمی تحصیل کرده و بالاخره بحیث معلم در معارف پذیرفته شده ، بقدر وسع تحصیل عربی و آشنائی بلسان انگلیسی هم دارد. از آوان طفولیت ذوق شعر و شاعری داشته و بیشتر اوقات با ادبا و فضلا گذرانیده است و از چند سال باینطرف شعر میگوید آثارش نشر میشود در قسمت اجتماعیات ، حقوق ، ادبیات تاریخ مطالعه و دلچسپی بیشتر دارد . از اوست

شوم فدای تو ساقی بده شراب مرا
که کرده گرمی عشق بتی کباب مرا

چه خوش بود شب مهتاب شاهد گلرو
شود میسر اگر اندرین شباب مرا

چه خوش بود که بر آن آب رحمتی بزنند
کنون که سوخته در آتش عتاب مرا

چو آن دو نرگس مائل بخواب را دیدم
پریده است به شبها ز دیده خواب مرا

خوشم که گشت به تیغ جفا «دقیق» مرا
بروز حشر نباشد یقین حساب مرا

دهقان

حاجی محمد سرور «دهقان» فرزند محمد اعظم ساکن ده بوری واقع چاردهی کابل، دهقان در (۱۳۲۲) ق در قریهٔ مذکور تولد و بمکتب خانگی تحت تعلیم گرفته شده و تا عمر پانزده از علوم دینی وادبیات بهره کافی گرفت دهقان حرفش جذاب و صحبتش گیرا و اشعارش پرتاثیر افتاده است.

دهقان: از (۱۳۴۱) ق باینطرف (در لباس فقر کار اهل دولت میکند) تجارت قالین اختیار نموده، فراخور حال در بیع و شرا سلوك خوبی دارد.

غزل:

آنچه صبح دگر از شام دگر میخواهد
طرح دیگر ز تو ایام دگر میخواهد

هله برخیز که از زرد تو جمشید زمان
مطلع صبح دگر جام دگر میخواهد

از توای مورچه طفل سلیمان وطن
تحفهٔ دیگر و انعام دگر میخواهد

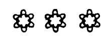
مسجد و میکده از حافظ و برصیصا نیست
عابد دیگر و خیام دگر میخواهد

هر صبا جانب من بوی دگر می آرد
خبر دیگر و پیغام دگر میخواهد

مدنی تربد ر آکاب و هوای امروز
از تو جام دگر و بام دگر میخواهد

ای شکاری تو هم امروز بیا دام بدوش
مرغ وحشی تو هم دام دگر میخواهد

گاه سعدی و گهی حافظ و گاهی «دهقان»
عشق هر روز زما نام دگر میخواهد



در هر دوجهان گرندهم وصل بتان را
جان میدهمت ای بت من جرم زبان را

در سینه این قامت خم عشق جوانی است
تیریست باین چله که خم کرده کمان را

در هر دوجهان پا زده سوی تو روانم
یعنی برهت باخته ام هر دوجهان را

ترس من از آن چشم سیاه و خم ابروست
ترکی است که بنشسته و زه کرده کمان را

ای خواجه قدح نوشی دهقان ز هوس نیست
من با لب ساغر بکنم مهر دهان را



بیار می که عجب فرصت گناه منست
وصال دوست فریدون بارگاه منست

منم منور ساقی جهان منور من
شراب خانه انجم بدستگاه منست

چه چاره گر نکنم تا سحر غزلخوانی
که مهتاب فلک شمع خانقاه منست

چو من پیاله بگیرم زنی فغان خیزد
گنه چه چاره کند ناله عذرخواه منست

هزار لؤلؤی ناسفته در صدف دارم
امیر فافله ام از نمد کلاه منست

بمثل آبله دهقان چشمه سار خودم
حباب وار بگرداب خیمه گاه منست

دیوانه

احمد دیوانه والد برهان الدین کشککی است.

احمد دیوانه در سال (۱۲۲۳) ش متولد و علوم متداوله را نزد والد ماجد خویش و دیگر فضلای وطن فراگرفته و برای تحصیلات عالی به هند رفته است احمد دیوانه مثنوی قصاید غزلیات و انواع نظم و نثر داشته و سینه بسینه نقل و انتشار یافته احمد دیوانه هنگام وفات در صبح روز جمعه ۲ رمضان المبارک (۱۳۵٤) ق موافق ۷ قوس بود قبل ازینکه حواس خمسه از وشان وداع کند صندوق آثار و مجموعهٔ تحریرات خود را بکمال دقت و اعتنا موجودی کرده و بالایش نفت پاشیده سوزانید و گفت:

(بجای اینکه این افکار دیگران را افگار کند بهتر است تا خودش احراق فی النار گردد)

مخمسی بر غزل نعتیه مشهور قدسی شاعر معروف سروده است

مرحبا ها دی کل مفخر نوع بشری
مرشد خیر سبل رهبر ترک و عجمی
سرور جمله رسل مظهر الطاف ربی
مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

والضحی رویتو واللیل شده مویتو هم
گر نبودی تو جهان بود تباه و برهم
حسن یوسف ید بیضا همه بودی مظلم
من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال است بدین بو العجبی

خالق ارض و سما بهر تو شد مدح سرا
پر جبریل امین سوخت به لیل اسرا
قاب قوسین بود قرب تو هم او ادنا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
برتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی •

از تو سرسبز شده قطعهٔ پاک اسلام
پر شد از گوهر تو دامن امید انام

از تو افغان شده گنجینهٔ جود واکرام

نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهره افاق به شیرین رطبی

وه اگر ما بترقی بفرازیم علم

دفع سازیم از ین قاره همه ظلم وستم

احمدی وش بصفات ملکوتی منظم

نسبت خود به سگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت به سگ کویتو شد بی ادبی

یورپ از علم رسیده است به عالی درجات

شادکام از خرد و بهره ور از لطف حیات

مسلمین عرض کنان پیش تو ای ابر نجات

ما همه تشنه لبانیم و تو ئی آب حیات

لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی



هاتف

محمدطاهر هاتف ولد محمدابراهیم داعی پدر هاتف از حکمای دربار ضیاء الملت امیر عبدالرحمن خان واز احفاد «عاجز» افغان میباشد .

هاتف : در (۱۲۹۲) ش مطابق ۱۳۳۲ ق در گذر مسجد سفید شوربازار کابل تولدیافته بعمر ۶ سالگی در مکتب خانگی تا ۱۵ سالگی تحصیل کرده وکتب مهمه فارسی مبادی صرف نحو عربی و برخی از ادبیات آموخته و تا آخر ۱۳۱٤ ش بتحصیلات رسمی و خصوصی خود ادامه داده در نتیجه شهادتنامه دارالمعلمین اساسی حاصل کرده داخل مأموریت گردیده اولا در مکتب حبیبیه معلم وپس از چندی بریاست تفتیش معارف تبدیل بعداز ان بفاکولته حقوق داخل و دیپلوم گرفت و بوزارت داخله وظیفه دار است هاتف قرار معلوم از ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ ش آغاز سخن سرائی نموده وقصیدهٔ نسبت نجات وطن و فتح کابل نظم کرده ونشرشده است

هاتف : غزل ، قطعات ، مثنوی ، مخمس ، مسدس و غیره بسیار دارد مگر غیرمرتب است :

غزل :

نامی از من نبری گربتو پیغام کنم

که مبادا به نگین لعل ترا نام کنم

قمریان کوکوزنان و بلبلان شیون گرفت

یکطرف با نگ تذرو یکطرف صوت هزار

میبرد صبر و قرار — مرحبا ای نوبهار

نرگس مخمور بنگر می بساغر ریخته

یا بجام می پرستان آتش تر ریخته

یا ستاده سوده کافور بر سر ریخته

یا کشاده چشم مژگانی پر آذر ریخته

یا عصا بردست و روی رنگ اخگر ریخته

یا معطر کرده باغ و راغ را از هر کنار

چشم مستش پر خمار — مرحبا ای نوبهار

شعله ور شد در گلستان چهرهٔ زیبای گل

بر سر بازار عالم رونق سودای گل

رو به بستان زودتر مرزای گل آقای گل

از تحول در تغزل عاشق شیدای گل

او فتاده از تدلل بسکه گل بالای گل

بر سر گهای رنگا رنگ با صد افتخار

مروحه دست چنار — مرحبای نوبهار

لاله گسترده است فرش سرخ در صحن چمن

تا دهد یادی ز خونناب شهیدان وطن

داغ بر دل سینه پر سوراخ بکشاده دهن

میکند عرض تجمل نزد ارباب زمن

کای وطنخواهان نگاهی جانب خونین کفن

سرخرو باشند دائم عاشقان داغدار

درکنار سبزه زار — مرحبا ای نوبهار

طفل نوخیز شگوفه شیرخوار اندر چمن

مادر بستان بفکر برگ و بار اندر چمن

صد هزاران نوگل سیمین عذار اندر چمن

کلک مانی دمبدم صورت نگار اندر چمن

یار چون آید بزلف مشکبار اندر چمن

سنبل آشفته سر گردد پریشان روزگار

چون بنفشه سوگوار — مرحبای نوبهار

رشتهٔ باران فرو د آید طناب اندر طناب

کرد فیض ابر نو خاک جهان را کامیاب

از رطوبت شعلهٔ آتش ندارد التهاب

میدواند در قفای غرس اکنون شیخ و شاب

نخل بارآور نشاندن اید وست از بهر صواب

تا پس از تو این عمل ماند بدنیا یادگار

در تمام روزگار — مرحبای نوبهار

قند شیرین است ای دهقان چغندر کاشتن

رنج را از دل برد گلهای احمر کاشتن

سنبل و نیلوفر و ریحان و عبهر کاشتن

چوب کار آمد دهد شمشاد و عرعر کاشتن

از آثار واله

برخاك شهداء میوند

سحر فتاد گذارم بخطهٔ میوند   بران حریم که باشد دلم بخاکش بند
نمود غنچهٔ فردوس سوی من لبخند   ربود روح مرا سوی آسمان بلند

فرشته کرد بسویم نگاه مهرانگیز
دو چشم او زمی پاك آسمان لبریز

من از نسیم تماشای خاکیان کردم   نظارهٔ صحنهٔ خاکی ز آسمان کردم
نگاه شوق بهرسو یگان یگان کردم   دو دیده وقف تماشای بیکران کردم

دران کرانه یکی لاله گون و تابان خاك
نموده پیرهن شوق را گریبان چاك

چو دیده خیره به آن تربت پر از خون شد   دلم چو قطرهٔ خون از دو دیده بیرون شد
زمین بلرزه شد و وضع من دگرگون شد   فغان و نالهٔ من دود شد به گردون شد

نگاه من علم سرخ را نمایان دید
چهار صف همگی پردل و مسلمان دید

بهشت روی زمین مهد رادمردانی   حدیقهٔ اصلی نقطهٔ چراغانی
حریم پاك دلان وطن پرستانی   محیط صلح و صفا مشهد شهیدانی

که گشته اند بخون سرخروی هردو جهان
برای کشور خود شسته اند دست از جان

ایوب نعرهٔ الله اکبرش بالا   خروش داشت سر خصم چون بخس دریا
بریده باد م شمشیر خود سرا عدا   گرفت بوسهٔ گرمی ز جبهٔ شهدا

چو آن پدر که ببوسد دهان فرزندش
ولی بچشم ببیند بخون جگر بندش

نظر فتاد مرا سوی تپهٔ از دور   که بود بر سر آن بیرهٔ چو پیکر نور
بروی آن تپه استاده دختری چون حور   بدست پرچم و برلب ترانه مسرور

که گر شهید نگردی بخطهٔ میوند
دگر برو یتوکی بنگرم بحق سوگند

ملاله آن گل زیبای باغ آزادی   ملاله بادهٔ مست ایاغ آزادی
ملاله لالهٔ خونین و داغ آزادی   ملاله دختر و چشم و چراغ آزادی

همی نمود غریو و بدشمنان می تاخت
بجمله پیر و جوانرا دلیرتر می ساخت

چو چشم خویش کشودم دران مکان بودم   دران حریم فرح بخش جاودان بودم
بزیر پای جوانان خون چکان بودم   بروی خاك جوانان بانشان بودم

به «واله» گفت صدائی که هیچ بیجانیست
« که هر که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست »



متداوله عربی را (از قبیل صرف ، نحو ، عقائد ، علوم دینیه) در خلال تعلیمات رسمی از اساتذهٔ عصر تحصیل کرده است.

انواع خطوط : نستعلیق ، نسخ ، شکسته و ثلث را با اقسام کوفی از والد بزرگ خویش و از بعضی خطاطان عصر آموخته و درین فن یگانه روزگار بر آمده و مخصوصاً نستعلیق را بکمال صفائی و زیبائی او مینویسد قلم توانای او در نوشتن خفی و جلی یکسان است (مراعات حسن خط و مقررات خوشنویسی را بدرجه کمال در خط او میتوان سراغ کرد) بارها بیکدانه برنج بسم الله و سورهٔ فاتحه و سورهٔ اخلاص و اسم خود را بمزایای خوشنویسی تحریر و در معرض نمایش گذاشته است.

در اوائل عصر امانیه مسابقه خوشخطی جهت نمایش در جشن استقلال اعلان شد. خوشنویسان افغانی (باستثنای سید عطا محمدشاه آقا که درین فن استاد کل بود) در خوشنویسی آنچه سلیقه که داشتند بخرج رسانیده نمونهٔ هنر خود را بمعرض مسابقه حاضر نمودند در نتیجه به ممیزی هیئتی که اعضای آن بشیوهٔ خط آشنائی داشتند خط حسینی افتخار درجه اول را حاصل نمود همچنین درسال دوم مسابقه خوشنویسی رسماً در ایام جشن استقلال اعلان شد خط حسینی مثل سال اول درجه اولیت را حاصل کرد.

قاری عبد الله خان ملک الشعرا مرحوم نسبت خط حسینی میفرماید

خط داؤد ما زشیوهٔ خوب به خط میرعماد مانند است

و نیز سخن سرای شهیر افغانی عبدالعلی «مستغنی» قصیدهٔ غرائی در وصف حسینی و برادر بزرگش سید محمد ایشان خطاط سروده که چندبیت اینجا از قصیده شان حواله قلم میشود:

دو برادر که بهشهر اند ز اعیان کمال
هر دو از دانش و علمند زباندان کمال

بود این هر دو تن اولاد رسول عربی
سیدند این دو گرامی گهر کان کمال

سید ایشان بود آن مهتر و کهتر داؤد
که به فهمند و هنر مهر درخشان کمال

حسینی : بعد از فراغ تحصیل بحیث معلم در معارف کار میکرد مدتی وظیفه تدریس و سر معلمی را در بعضی از مکاتب مرکز انجام داده ، و چندی بامور اداری وزارت معارف خدمت نموده ، سالیان دراز در مطبوعات با ودر طباعتی مخصوصاً در فن خوشنویسی خدمت کرده ، درین اوان در مکاتب عالی تعلیم حسن خط میدهد.

حسینی : در هند تالاهور ، دهلی دو دفعه سفر کرده است

ای بشر

باز جولان کردی اندر صحن هیجا ای بشر
باز افگندی بعالم شور و غوغا ای بشر
باز شد ویرانه ز آشوب تو دنیا ای بشر
باز آتش در زدی در ملک دلها ای بشر
دردمند از درد تو خضر و مسیحا ای بشر
تابکی خود خواهی و این جور و یغما ای بشر
نیست از قول منت هر چند پروای بشر
آفرین بادت باین فکر توانا ای بشر

ای بشر ای عقلهای عاقلان مفتون تو
وی ملایک محو اندر معنی مضمون تو
هم فلک خمگشته پیش قامت موزون تو
هم زمین تسلیم وقف عشوه و افسون تو
حیف می آید مرا زین فکر افلاطون تو
کز چه رو افتد خلل در حسن روز افزون تو
از چه رو ریزد بخاك از دشنه تو خون تو
تا بچند و تابکی این جنگ و دعوی ای بشر

فتنه ها انگیختی نو نو که در روز و زمن
رفت از یاد عزیزان فتنهٔ چرخ کهن
بحر را کردی پر از آشوب و طوفان و فتن
خاك را از آتش بم ها و توپ دور زن

سوختی برهم زدی کاخ هزاران انجمن
آنچنان آرام را بردی ز قلب مرد و زن
کز الم در محفل آزادگان صحن چمن
نشه عیش و طرب گمشد ز صهبا ای بشر

گه بپرواز آمدی روی هوا همچون عقاب
تا توانستی نمودی خانومان ها را خراب
گه ببحر و گه به برپا صد هزاران اضطراب
گه زدی همچون نهنگ جنگئی خود در آب
ای بسا دلها که شد از آتش کینت کباب
رخت بست از گلشن گیتی ز ظلمت آب و تاب
هیچ میدانی که از این شور و شر و این انقلاب
شیشه خود را زدی بر سنگ خارا ای بشر

آخر از نوع توان مردان نام آور چه شد
وان دلاور نوجوانان قوی پیکر چه شد
آنهمه پیلوت و میخانیك بحر و بر چه شد
هان بگو با من که آن موسیو و مستر چه شد
آنهمه ساینس دانان پروفیسر چه شد
وان حکیمان و ادیبان و آنهمه داکتر چه شد
متحدین را چه واقع گشت و آن محور چه شد
هان و هان آخر بگو زین سود و سودا ای بشر

از چه ای جنس بشر هستی چنین مائل به شر
کاخ ها از دست ممنوع تو شد زیر و زبر

خود بگو چون اینچنین آتش فتد در خشك و تر
کیست از غیرت نگردد سینه ریش و خون جگر

یکطرف زنها بسان اشک طفلان پرده در
یکطرف طفلان برنگ بینوایان دربدر

بسکه از آه یتیمان رفت برگردون شرر
لرزه ها افتاد بر عرش معلی ای بشر

آه از بیداد تو ویرانه دنیا شد چرا
آتش مغرب زمین تا شرق اقصی شد چرا

لاله زار از خون مردان کوه و صحرا شد چرا
دیده های اهل دل از گریه دریا شد چرا

روز روشن گر بسان شام یلدا شد چرا
زرد چون زر دلبران سیم سیما شد چرا

از دل صد پاره ام صبر و شکیبا شد چرا
هان چرا آخر چرا ای بیمدارا ای بشر

من نه با یادت بمی رخسار گلگون میکنم
سرخ روئیها ز فیض چشم پر خون میکنم

هر گهی کز دست جورت ناله موزون میکنم
عقده ها در یکدگر پیچیده مضمون میکنم

ورنه آه گرم اگر از سینه بیرون میکنم
آتش اندر دامن خرگاه گردون میکنم

آری از بهر تو این افسانه افسون میکنم
وه گر این افسون نشد در کله ات جا ای بشر

گر ز روی ناز راه صلح جولان میکنی
ز اتفاق نوع بس مشکل که آسان میکنی

وضع بی سامان عالم را بسامان میکنی
چشم چرخ پیر را از جلوه حیران میکنی

آری انسانی سزد گر کار انسان میکنی
ورنه چون خود طبع «طالب» را پریشان میکنی

هین تو داری اختیار این میکنی آن میکنی
لیک امروز تو دارد باز فردا ای بشر

تخمیس بر غزل طالب آملی

کیست تا داند که اندر بند عشق آزاد کیست؟
ز آتش دل داده خاك و آب خود بر باد کیست؟
آنکه می سوزد و می سازد باین بیداد کیست؟
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست؟
ورنه میگفتم میان ما و او استاد کیست؟

هیچ کس چون من مباد آواره از یار و دیار
گنج من شد رنج و عشرت عسرت و گل نیش و خار
پارهٔ دل در برم مانند اطلس داغدار
پرنیان ما پلاس آمد بچشم روزگار
دهر اگر بیناست نابینای مادرزاد کیست؟

گرچه چون پروانه باشد هر مگس را بال و پر
فرق‌ها دارد بسی عشق و هوس از یکدگر
تا شود نزد تو این بحث مطول مختصر
دیده نازک ساز آنگه در من و زاهد نگر
تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست؟

نی همین از دیدهٔ من اشک گلگون میچکد
گر به معنی میرسی خونم ز مضمون میچکد
از گل داغ دل مجروح خون چون میچکد
گل که میخندد دمی از خنده‌اش خون میچکد
شادکام دهر اگر این است پس ناشاد کیست؟

شوخ بیباکی که مست و می پرست است از الست
در شکست شیشهٔ دل‌ها دایم اندر بند و بست
با که نالم؟ از که نالم؟ از چه نالم؟ هر چه هست
همچو طفلی کز هوا مشت مگس گیرد بدست
طایران قدس را می‌گیرد این صیاد کیست؟

عالمی را اگر بقربانگاه عشق خود کشاند
آب تیغش تشنه‌کامان را بکام دل رساند
تا به لطف از زلف جانان مشک بر زخمم فشاند
خلق را در حسرت زخمی بخاک و خون نشاند
ناز می بارد ز دست و تیغش این جلاد کیست؟

گاه میگوئی شرر بر قلب بریانت که زد؟
گاه می پرسی ز خون گل بر گریبانت که زد؟
مدعی بگذر مگو بر سینه پیکانت که زد؟
چند ای بیمار دل گوئی رگ جانت که زد
در فرنگ حسن جز مژگان او فصاد کیست

هر که شد در چشم مردم مردمی را مردمک
عار داند همت نامش به خود ننگ کمک
زخم دل را سرخ روئی هاست از فیض نمک
گر من استعداد دارم تربیت کو ای فلک
ور نیم از مستعدان صاحب استعداد کیست

عالمی در جستجوی روضهٔ مینوی عشق
از هوس افگنده در هر سوی های و هوی عشق
کیست آنکو یافته ره سوی عشق از بوی عشق
تازه بدنام اند اکثر ساکنان کوی عشق
غیر طالب در جهان رسوای مادرزاد کیست؟



طاهر

محمد طاهر «طاهر» پسر میرزا محمدعلی «تائب» طاهر در دهٔ افغانان کابل (١٤) صفر ١٣٢٩ ق تولد یافته تا نه سالگی نزد پدر تربیه شده بعداً نزد معلمین خصوصی مبادی علم فقه، صرف و نحو، منطق را خوانده، چون پدرش از شعرای بزرگ است طاهر نیز از ابیات و شعر سرائی حظی گرفته مگر آثارش کمتر بجرائد نشر شده است.

طاهر: در سال ١٣٠٩ ش در وزارت مالیه بحیث کاتب و بعد سرمساحی علی آباد مامور کنترول و بعداً در ١٣٢٧ ش مدیر قرض وزارت مالیه گردید. از وست

تا کی ز مستمندان دامن کشیده رفتن
باری زیان چه دارد عرضی شنیده رفتن

در کارگاه گردون جنس وفا نباشد
زین بی وفا طمع را باید بریده رفتن

حیف است بعد عمری با یکجهان تمنا
چون شبنم از رخ گل رنگ پریده رفتن

ای غره سعادت تا چند سر بلندی
طاق سپهر پست است باید خمیده رفتن

جنس تعلق اینجا بیش از فریب نبود
چون با تمام هستی باید جریده رفتن

بی اجر هم نباشد بر تربت عزیزان
«طاهر» اگر دو روزی اشکی چکیده رفتن

طاهر

میر محمد طاهر فرزند میر صاحب «خادم پیر هرات» در کازرگاه بسال ١٣٠٠ ش تولد یافته جوانی باهوش و خوش طبع و ظریف است.

تحصیلاتش در نزد پدرش شده قریحه شعرش خوبست و در دورهٔ هشتم از طرف اهالی هرات وکیل شوری بود. نمونه اشعارش این است:

بیا تا سرد چون سرما نباشیم — پی آزردن دلها نباشیم
بتحصیل کمال و فضل کوشیم — چو قارون در پی دنیا نباشیم
هوسهای بلند از سر برآریم — بفکر قامت رعنا نباشیم
هر آن کاری که نپسندد خداوند — پی اقدام آن اصلا نباشیم
ببخشیم از کرم بر نا توانان — که تا شرمنده در عقبا نباشیم
رضای حق کنیم امروز حاصل — که مأیوس از درش فردا نباشیم
اگر بینیم طاهر عیب خود را — بعیب هیچکس بینا نباشیم

طلوع

عبدالباقی «طلوع» پسر میرزا عبدالغنی تولد در ۱۹۲۸ ش در شهر کابل. در دارالمعلمین تحصیلات خود را تکمیل کرده است.

از ۱۳۱۵ ش در مکاتب بحیث معلم و سرمعلم و ریسی مکاتب بنقاط مختلف مملکت ایفای وظیفه نموده و در اواخر سمت ماموریت نشریات معارف را بعهده داشت. در ۱۳۳۰ ش مدیر کتابخانه معارف شد.

برای یکی از دانشمندان که فردی را جهت تضمین برایش فرستاده در جوابش چنین نوشته است:ـ

جناب محترم صاحب درایت — زعرفان بر سرت تاج کرامت
معز زخواهمت درزندگانی — باستقبال عمرت کامرانی
شدم حالی پیام وعده رویم — که تخمین است وصف تان بسویم
نباشم شاعرا ما گاه گاهی — بگردم نقشبند یک دو آهی
که خیزد از گداز بوته دل — چکد از خامه ام چون خون بسمل
نه در کوئی مقام و منزل او — طپش سرمایه شورش حاصل او
بدعوت کی کند میلان پرداز — رگش از زخمه کی آید به آواز
باین ترتیب عذر م را پذیرید — ز بخشش از قصورم نا گزیرید

«طلوع» ممنون تخمین شما شد
رهین کیش و آئین شما شد

رباعی:

شبی در باد یه رهرو همیگفت — که گرایستم ز منزل دور مانم
بمنزل چون رسم گرایستم هم — ز کوی راحت دل دور مانم

پیدا و پنهان:

غایهٔ عالم خلقت مرموز. و ماهیت حقیقی مدرکات در پردهٔ حقائق نامعلوم. مستوریقین نایاب و دل از گمان های خویش آب. آنچه پیدا ست به ناپیدائی مائل. در آنچه متصل است بانفصال واصل. دستی که بدامان مطلب رسیده بازهم نارساست. و از کاروان رفته نشانی جز بانگ درا نیست. ارتقا و انکشاف مقهور سرپنجه حوادث مشئوم. و انبساط دستخوش کدورتهای موهوم. معانی به بال حرف و صوت در پرواز. و ماده از اجزای خویش در فرار. آن که گوهر مقصد را بدست آورده از دست داد. و آن که در پی اوست به آن نمیرسد. پس باین بی بضاعتی اقامه دعوی قدرت نشاید. و باین بی سامانی اینقدر بند بیر پیچیدن نیاید.



طبیب

میرجلال الدین طبیب ولد مرحوم میر محمد شب یکشنبه ۱۱ ربیع الاول ۱۳۱۰ ق در قریه اسفغان هرات تولد شده از نزد دانشمندان و دیگر مدرسین هرات علوم منقول و معقول و حکمت قدیم را آموخته عالمی متبحر است در عربی و فارسی شعر میسراید در نطق و خطابه قدرت زیادی دارد طب یونانی را نیز داند مدتی در فخر المدارس تدریس می نمود از تالیفات اوست :

نظام الحروف ، رساله عقاید ، مثنوی شمس و قمر ، مثنوی نجم ثاقب کلیات اشعار در حدود سه هزار فرد مزیل الاشتباه در فقه ، سر المکتوم رحیق المخطوم ، کتاب الحقایق ، مبادی العروض والقوافی

ازوست :

عقل من گر رفته است اما سخندانم هنوز
برشی گرخود ندارم مثل سوهانم هنوز

طفل روح ناز پرورد م نمی گیرد قرار
تا بیار آمد دمی گهواره جنبانم هنوز

دفتر لوح دلم گر شسته شد از آب چشم
حفظ دارم از برش هر دم همیخوانم هنوز

گر تهیدستم ز دنیا چون نقط دور از طمع
سایه دار آزاده چون سرو بستانم هنوز

گر ز دل شد بر زبان آمد ، بلب اسرار عشق
لذت آن میوه باشد در دل و جانم هنوز

کاخ قصر عزتم گر رفت بر باد فنا
زیر طاق ابرویش بالای چشمانم هنوز

من کتاب سرنوشت خود نخواندم در ازل
طفل نو درسم بیاض جبهه میخوانم هنوز

گر فتد بوی گلم محسوس مغز ورم بدار
مبتلای نرگس آن چشم فتانم هنوز

ور بپای خود برون رفتم ز ملک نام و نیك
بسته در زنجیر زلف او بزندانم هنوز



گوزك

حاجی اسمعیل گوزك ولد ملا عبد الاحد ولادتش در ۱۲۷۲ ق در قریه توتک از محال کرخ هرات است دوره تحصیلات ابتدائی خود را خدمت پدر و اعمام خویش سپری و بعد از آقا امیر عبدالحق بیجکی طور خاص تلمذ نموده آثارش تماما تنقید پست روح قوی داشت لذا حرف حق را بهر کس و بهرجای آزادانه می گفت بسا حقیقت از زبان قلمش در لباس ظرافت عرض اندام کرده همچنانکه عبید زاکانی در پرده هزل و ظرافت با طوار و اخلاق خاص و عام عصر خود تنقید میکرد گوزك نیز از نظر اصلاح روش زاکانی را اختیار کرد و آزادانه شروع به تنقید نمود و وقتی حاکم غورات بوده صورت تفتیش کار هایش و برطرفی خود را از حکومت در قصیده آورده خیلی دلچسپ است در سفر و حضر کفن خود را با کتب صحیح البخاری و دلایل الخیرات و حصن حصین مثنوی شریف با خود میداشت.

وفاتش وقت ظهر ۱۰ عقرب ۱۳۲۴ ش بوقوع پیوست آثار خود را جمع نکرده اینکه یکتعداد اشعار او در مطبعه هرات در ۱۳۴۸ ق بطبع رسیده محض بتوجه دوستش خواجه ملا عبد الله زنده جانی

بوده که گرد آورده بود و آن دیوان شامل قصاید غزلیات قطعات رباعیات اسپ ساقی نامه، مثنوی سگ و شغالش طبع نشده او را در مد عامثل بیتی است بی نظیر.

سواد سبزه ات جوشید و حسنت را نشد حائل
خطت دود سگار سینما بود است دانستم

برخی از اشعار او:

گر نکردی کردگار از بهر خویشت انتخاب
کی برون می آمد از عنقای گردون آفتاب
پنج نوبت التحیات، والت با خدای
میدهد از جدول تبریک ده مضمون جواب
گر نبودی نقش توقیع جمالت مدعا
هیچکس نگرفت از انوار گردون حساب

انگشت

بلب نهاده جوانان هوشیار انگشت
که کس نمی زند از غم به چنگ و تار انگشت
زنان زکی خود از خود چو بگسلد ناچار
مزن برشته قانون اعتنا را انگشت

سرخی لاله ها و قدها و چشمها
مستی آب و جنبش امواج رودبار
تو زیر آب رفته ز آب پیاله ها
من آب در رگ از نگاهان آبدار
تو پیچ و تاب خورده ز گرمی بوسه ها
من پیچ و تاب خورده بزلفین تابدار
من غرق نشه ها و هوسها و کامها
تو غرق بوسه های فراوان و بی شمار
از بهر خاطر من و تو بلبل عزیز
سر داد نغمه های نو آیین بیادگار
نی سر بدرد عقل و نه دل مبتلای صبر
دل در کف جنون و سپر اندر کف خمار
آنشب ز رازهای طبیعت در آن چمن
بگذشت لطفها که برون بود از شمار
در آن شب بهار و جوانی بیغمی
تو مست ناز بودی و من غرق افتخار

....

ای بسا نشه که اندر رگ تاک   موجها دارد و اندر جوش است
صبح فردا که نزادست هنوز   شاهد گرمی نوشا نوش است
نغمه تا سر کشد از سینه تار   از کران تا بکران در گوش است
اندرین عصر که اعجاز نماست
زندگی معنی کوشا کوش است

مائل

میرزا علی اصغر «مائل» ولد قربان علی در ۱۲۹۰ ق در کابل بدنیا آمده. در شعبه های مختلف مستوفیت های مملکت بحیث مامور کار میکرد.

نه تنها قلم منشیانه دارد در علم محاسبه دست قوی دارد، در نطق و بیان طور موعظه صاحب استعداد است. نستعلیق را بکمال زیبائی می نویسد؛ در ادبیات ید طولی دارد. در انواع شعر با قتدار قلم بر میدارد مگر در قصیده طبعش مائل است.

دیوان قصائدش را بقلم خود فراهم نموده اغلب رحدود (۵۰۰۰۰) بیت خواهد بود «از اول الی آخر در حمد و نعت است. امکان دارد چند قصیده معدودی هم داشته باشد که بمقتضیات زمان سروده باشد.

قصیدهٔ نعتیه از وست:

ای نضیرا زنوبهار عارضت بهرامید
وی منیر از وصف رویت مطلع گفت و شنید
از شب گیسو رخت ایجاد روز حشر کرد
از خرامیدن قدت طرح قیامت آفرید
فتنه بیدار با شد چشم خواب آلود یار
بیخبر مشاطه او را سرمه افسون کشید
سرو را از بندگی قدش چرا آزاد ساخت
یارب از سرو سهی جز راستی دیگر چه دید

تاخط سبز تو بر دیوان دلها شد رقم
ز اشک حسرت شد سواد دیدهٔ مردم سفید

دید تا روی تو خورشید جهان بین بی نقاب
از تب و تاب خجالت رنگ از رویش پرید

ناله ها کردی بپا کان فتنه قامت کی رسد
صبر کن ای دل قیامت عاقبت خواهد رسید

او بگلشن سیر رفت و در تماشای رخش
از در و دیوار بستان نرگس مستان دهید

بو داز رمز دهانش غنچه از بس خون جگر
تنگ دل شد عاقبت اجامه طاقت درید

گفتمش در خانهٔ دل شد خیانت جاگزین
گفت صد افسوس یوسف گوشهٔ زندان گزید

گفتمش از بند زلفت مرغ دلرا بزکشا
کفت نتوان صید را از دست این سرکش کشید

گفتمش گر دلبران خواهند از من چون کنم
گفت اگر خواهند دل از دلبران باید برید

بسته باید دل بجائی تا رسی زانجا بجای
از چه بیجا میکنی از دلبران گفت و شنید

نغمه خوان مجلس خسرو مشو چون باربد
نکته دان محفل دین باش مثل با یزید

کن مصفا خانهٔ دلرا بذکر مصطفی
تا شود از نعت احمد ختم دیوانت سعید

رشته مهرش بود بر اهل دین حبل المتین
دشنهٔ قهرش بود از اهل کین حبل الورید

از شفاعت لطف و احسانش رؤف بالعباد
وز سخاوت جود انعامش شفیق للعبید

خنجر فرزند شیرین پهلوی خسرو شگافت
چون بتلخی نامه اش پرویز بی پروا درید

ای ز نامت تاجداران نبوت سرخرو
وی ز انعامت سیه رویان امت رو سفید

یا رسول الله چنین ذلت که من بردم که برد
یا حبیب الله چنین محنت که من دیدم که دید

پیش از آن کز تن شود روحم روان شاها رسان
در جوار خویشتن از مدفن خویشم نوید

یا بچشم تر برم محمل در ان بیت العتیق
یا بپای سر شوم داخل در ان باب الحمید

کوکب بختم در ان بیت الشرف گیرد صعود
اختر اقبالم از برج شرف گردد سعید

طوف کویت را تسلی از جنابت ماثلم
تا نگردد طفل اشکم زین تمنا نا امید

روز ائتلاف

یک مرغزار خوش　　در شیب و در فراز
یک آسمان ابر　　یک سایه نیمرنگ

گه مهر پشته را بدهد آذرین فروغ
گه ابر روی سبزه نماید گهر نثار

***

یک پشته ارغوان　　یک کوه برف گیر
یک جویبار مست　　یک جنگل غلو

رنگها فتاده بر زبر دامن افق
از نقشهای آن هنر و شعر آشکار

***

آوای آبشار　　دمتان مرغکان
آواز شاخسار　　پیچیده روی هم

آهنگ جان فزا و طرب زا شود پدید
اندر خیال بسته شود شعر آبدار

***

یک حلقه دوستان　　یک دو ورق غزل
یک رقص پای کوب　　یک ساز دلربا

ما را نبود لحظه خالی ز درد و غم
دل را شگفت گرمی هر یک ز هر کنار

زورق

سیل نورا ز چشمه ماه تمام　　وقت شام
بیدریغ از کوه گردید سرنگون　　سیم گون
دره‌ها گردید چون دریای نور　　در حضور
دشت شد چون قلزم سیماب گون　　پر فسون
من ـ و آن مهپار : عشرت قرین　　هم نشین
زورقی بودیم به بحر بیکران　　شادمان
ره سپردیم وادی و کوه کمر　　تا سحر
آرزوها بود کشتی بان ما　　بی صدا
حرفهای ما همه روی نگاه　　آه، آه

رازهای ما همه ضربان دل
ای فدای عشق بازی جان و دل



در دورۀ سقاوی محمود داز راه ایران بترکیه رفت و پنجسال در انجا ماند و
در ۱۳۵۳ ق داعی اجل را لبیک گفت .

محمود طرزی در عالم نویسندگی در افغانستان خدمت زیاد نمود. آثار
گرانبهای او نهایت مفید و طرف تقدیر عام و خاص چه داخلی چه خارجی
واقع شده از تالیف و ترجمه اوست :

روضة الحکم ، از هر دهن سخنی و از هر چمن سمنی ، محاربه روس و
ژاپون ، جزیرۀ پنهان ، سیاحت دور زمین در هشتاد روز ، سیاحت در جو
هوا ، مختصر جغرافیای عمومی ، مفصل جغرافیای عمومی ، ادب
درفن ، پراگنده .

ذغال سنگ

انوار ها پدید شده از ذغال سنگ
ظلمت ز ما بعید شدهٔ از ذغال سنگ
ظلمت کجا و نور کجا این چه حکمت است
تاریک شب سفید شده از ذغال سنگ
غاز هوا که روشنی شهر ها از وست
بهر ضیا مفید شده از ذغال سنگ
ماشین جمله کارگه کرۀ زمین
دردور بس مدید شده از ذغال سنگ
این روسیاه را تو ببین صنعتش ببین
چون زندگان جدید شده از ذغال سنگ

بهر جدید هر حرکات حیات وش   ماشین چه خوش نوید شده از ذغال سنگ

* * *

نوع انسان شریف و برتر شد   بر همه ذی حیات افسر شد
عوض چنگ تیز شیر و پلنگ   مالک تیغ و تیر و خنجر شد
فیل و اشتر فرس و حوش و طیور   جمله او را مطیع و چاکر شد
کرۀ ارض با همه مخلوق   زیر فرمان او مسخر شد
ذی حیات و جماد و نوع نبات   دائره گشت او چو محور شد
در اوائل چو پوست می پوشید   رفته رفته چنان توانگر شد
که ز دیبا و اطلس و مخمل   ساخت پوشاک و زیب آور شد
گوشت میخورد خام گشت چنان   که طعامش ز شیر و شکر شد
عوض جمله قوت و قدرت   که دگر نوع را میسر شد
بهر انسان که بود نوع ضعیف   قوۀ عقل یار و رهبر شد
عقل او را برای جمعیت   کرد ارشاد و حکم گستر شد

هیئت اجتماعی ملت
نام او سلطنت شد و دولت

در (ادب درفن) که جزوی از پراگندهٔ اوست می نویسد: «اخیرترین
شعری که گفته ام و بعد از ان از شعر گوئی لب فرو بسته ام همین
فرد ذیل است :—

شمعیم که جامد شدهٔ شعله و داغیم   سر دیم چو کافور ولی در دسر اغیم

منشی

مولوی عبدالکریم منشی ولد ملا محمد امین در هرات تولد یافته فقه، صرف، نحو و منطق را نزد پدر و استاد وقت تحصیل کرده است مطالعهٔ شخصی زیاد دارد :
مشاغل رسمی در مدیریت زراعت هرات اطاق تجارت و مؤسسات ملی و فعلاً در موسسه برق هرات ماموریت دارد از وست

صلای صلح

خدا کند که نمایند قاید بن دول
مصالحت که نیابد ظهور جنگ و جدل
بشرق غرب وشمال جنوب عنصر خاک
اگر محاربه گردد فتد هزار خلل
کس ار نتیجهٔ جنگ گذشته را نگرد
نمی کند زخرد شوق حرب مستقبل
ز شر فتنه چه زاید بجز پشیمانی
مسلم است مر این قضیه را تمام ملل
بنزد مردم عاقل بحکم عقل خرد
صلاح را چو بود جا جدال را چه محل
بجنگ صلح مثالی اگر بیان گردد
مخاصمت چو شرنگ و مسالمت چو عسل
عنان خامه خود باز گیر ای منشی
که تا قصیده نگردد ز جست و خیز غزل

مژده

عبدالحکیم «مژده» ولد یار محمد در ۱۳۰۲ش مطابق ۱۳۴۲ق در قریه بازارک پنجشیر تولد یافته.
از مامورین وزارت زراعت است بعد از تحصیل ابتدائی در معارف بشق زراعت تربیه شده است. از وست

غزل

شاخ جوانیم بشکست وشرق نکرد
زار و بحال من دل سنگت جرق نکرد
دست سفید و ناخن رنگین او بس است
گیرم سحر طلوع ز جیب شفق نگرد
درس وفا نخوانده به مکتب نگار من
ناکام من شدم ز برا واین سبق نکرد
لا تقنطوا! ست مایه امیدواریم
پیشانیم ز شرم گنه گرعرق نکرد
صد بار خوانده «مژده» کتاب محبتش
حرف وفا ملاحظه در یک ورق نکرد



از قماری که به طفلان پری چهره زنی
جای آن است که صد بار مکرر بازی

کار هر بوالهوسی نیست گذشتن از سر
صفت عاشق مردانه بود سربازی

بایدت باخت چو مستغنی بیدل سر و جان
عشق بازی نبود جان برادر بازی

نشیدهٔ ملی

وطن را از معارف میدهد اهل وطن رنگی
بلی باشد چمن را از گل و سرو سمن رنگی

دهد از سعی خویش این خانه را اهل وطن زینت
که بی جوش ریاحین نیست برروی چمن رنگی

کند هر چیز را ممتاز اقران کوشش فردی
که دارد بی توان از جوش خون کوهکن رنگی

گلستان را بلند آوازه سازد نالهٔ بلبل
که گلزار وطن را میدهد اهل سخن رنگی

کجا این صفحه را بی کوشش نقاش تصویری
تو گر نقشی نه بندی نیست در بنیاد من رنگی

وطن را رونق ادراك بخشد همت مردی
یقین از پرتو یك شمع گیرد انجمن رنگی

مخدوم

غلام محمد مخدوم پسر ملا رحمانعلی سال ۱۲۹۶ شمسی بمحل اوچی خانه شهر سرپل تولد شده تحصیلات علوم متداولهٔ عربی را در سرپل با نجام رسانیده در جوزای سال ۱۳۲۳ ش بحیث معلم در مدرسهٔ ظاهرشاهی میمنه ایفای وظیفه نموده و مدتی مامور انطباعات و منشی مجلس اطاق تجارت میمنه وسپس بصفت سر پل شاروال دورهٔ خدمت را انجام داده است از حمل ۱۳۳۷ ش بحیث مامور ذاتیه ریاست تفحصات پطرول در مزار شریف کار میکند از وست.

شب چهره چنان افروخت از باده بت سرمست
کز شعلهٔ حسن او مانا که شرر می جست

بی پان دو لب لعلش چون لالهٔ احمر سرخ
بی غازه دو رخسارش خوشرنگتر از گل هست

از نسبت بالایش هر سرو سرافراز است
وز خجلت گیسویش هر سنبل تر شد پست

در قلب خدنگ ناز بنشست چو او برخاست
در بزم فغان از ساز برخاست چو او بنشست

آن خرمن گل تا شد از میکده در گلشن
آمد بفغان بلبل رنگ از رخ گل بشکست

خونین دل مجنونیست هر لاله درین صحرا است
رنگین رخ لیلائیست هر گل که بگاشن هست

نبود ستم گردون زین بیش که موجب
ببرید زمن جانان باغیر منش پیوست

بازا که شود روشن چشمم زجمال تو
بازا که بجا آیدآندل که برفت ازوست

«مخدوم» ترادل بست در دل در غم بکشاد
بکشادتراچون چشم ازغیر نظر بربست

مفتون تائبی

میرزامحمدنبی «مفتون» ولدمیرزامحمدعلی «تائب» ولادت ۱۳۲۳ق در ده افغان کابل؛ تحصیلات ابتدائی را از پدر و مبادی برخی از علوم عربیه را از اساتذهٔ محیط فراگرفته در شعبات دولتی کارکرده است از وست:

غزل

مهرست داغ رشک مه روی او هنوز
ماه است بندهٔ خم ابروی او هنوز

گل را چه نسبت است بآن روی تابناک
سنبل نمیرسد بسر موی او هنوز

نقشی بروی صفحه هستی نه بسته است
کلک قضا چوصورت نیکوی او هنوز

در دل شبی خیال سر زلف او گذشت
خوشبو مشام جان بود از بوی او هنوز

از زخم ناوکش بدلم یادگار داغ
دارم بپاس نرگس جادوی او هنوز

گر دیده خاک ومشت غبارم بیادرفت
دل می طپد بشوق سرکوی او هنوز

افتاده است صد دل دیوانه هر طرف
در حلقهٔ های سلسلهٔ موی او هنوز

زین دشت خاک پیکر مجنون شو دبانند
از گرد وحشت رم آهوی او هنوز

مفتون زبان خامه چوطوطی شکرشکن
باشد بیاد لعل سخنگوی او هنوز

مهجور

ملا عبدالستار «مهجور» ولد خواجه محمد تولد در ۱۲۶۲ق در شهر کابل. از هفت سالگی بتوجه پدر تا بیست سالگی تحصیل کرده و حفظ قران کریم نموده است.

بغرض تجارت بتمام نقاط افغانستان و اکثر بلاد ماوراالنهر و روسیه و فرغانه و ایران و هندوستان سیر و سفر نموده و بیشتر از عمرش به سیاحت گذشت علاوه بر زبان فارسی و پښتو بزبان ترکی، عربی، اردو، نورستانی گجراتی، تکلم کرده می تواند در سال ۱۳۱۶ در برج حوت فوت شد. از وست.

غزل:

بسکه از خود رفته ام از من مجور رنگ سراغ
می کنم چون شمع بعد از سوختن سامان داغ

رخصت نظاره ام فرصت درین گلشن نداد
در شکست رنگ چون گل میکنم سامان داغ

دامن مینا تری از موج می پیدا نکرد
تا شکست شیشهٔ دل سوخت مستی را دماغ

میزند گل فال شوخی بسکه در صحن چمن
رنگ و بو گردیده فرش گلشن و دیوار باغ

تا که دارد ربط یکرنگی بخود آثار عشق
شمع را خاکستر پروانه شد دود چراغ

بی تمیزی بسکه شد «مهجور» در گلشن رواج
همنشین طوطیء نطق منست ابنای زاغ

فرد:

بسکه من از خام جوشی ها تمنا پخته ام
دور ساغر شد تمام و آرزو آخر نشد

رباعی

دارم بخود امروز عجب لطف و تحمل
از بسکه مرا هست بصد گونه توکل
من بعد ز تقلید پرچگویم بر یاران
مهجورم و با هیچکسم نیست توصل



ا فسرم در کشو رغسم رایتی دارم ز آه
کس نخواهد کرد زین منصب سبکدوشم بزور
بلبل گلزار عشقم گلشنی دارم زداغ
کی کند فسکر خزان از ناله خاموشم بزور
داده اند ازاطلس گلدوزداغم خلعتی
کرده انداین خوش نگاهان باز خاموشم بزور

نجاتی

نجف علی « نجاتی » ولد غلام محمد ولادت در قریه آقتاش سرپل مربوط ولایت مزار شریف در ۱۳۲۵ ق .
تعلیمات ابتدائی را درمکاتب خانگی فرا گرفته در ۱۳۰۳ ش هرات رفته و درانجا عربی صرف و نحو وکتب دینی را تحصیل کرده درعلم قرأت مهارت بهمرسانیده. و در شقوق مختلف دولتی بحیث نویسنده کار کرده است ازوست:

بهار

در بهار از خواب غفلت یکدمی شو هوشیار
یکدمی شو هوشیار از خواب غفلت در بهار
هر بهار از خواب نازت ناله هادار دوطن
ناله هادار دوطن از خواب نازت هر بهار
سربرار از خواب غفلت چشم خود را باز کن
چشم خود را باز کن از خواب غفلت سربرار

بهر کار اندر بهار آماده شوای نوجوان
نوجوان آماده شواندر بهار از بهر کار
از پی ارو پا رجدی تر بکار آغاز کن
کن بکار آغاز جدی تر زپا رو از پی ار
هم ز کار و کوشش خود ملک را آباد کن
ملک را آباد کن از کوشش خود هم ز کار
اقتدار از علم و دانش خوب می آید بدست
خوب می آید بدست از علم و دانش اقتدار
زینهار ای هموطن بیکار منشین هیچ وقت
هیچ وقت ای هموطن بیکار منشین زینهار
کردگار از نوع انسان خواسته علم و عمل
خواسته علم و عمل از نوع انسان کردگار
افتخار از سعی و کوشش حاصل آید جان من
جان من از سعی و کوشش حاصل آید افتخار
چون هزار از عشق میهن ای نجاتی ناله کن
ای نجاتی ناله کن از عشق میهن چون هزار



نصرتی

محمد کریم «نصرتی» فرزند میرزا محمد امین منشی ولادت ۱۳۰۳ ش مطابق ۱۳۴۳ ق در کابل پس از تعلیمات مقدماتی بدارالمعلمین شامل گردیده بعداً به لیسه حبیبیه و در ۱۳۲۵ ش از لیسه حبیبیه باحصول شهادتنامهٔ بکلوریا فارغ و در پوهنځی حقوق شامل و پس از دورهٔ پوهنځی مذکور در وزارت مالیه در ۱۳۲۸ ش مصروفیت داشته و از طرف وزارت موصوف برای اکمال مراتب علمی به امریکا اعزام گردید.

از اوان طفولیت به شعر و شاعری و مطالعه ادبیات ذوقی داشته او میگوید شاعر باید مطابق عصر و زمان در افکار خود تحول بدهد.

تالیفات متعددی دارد منجمله [منابع طبیعی افغانستان] مونوگراف اوست از وست :-

نباشد احتیاج پیک و مرغ نامه بر ما را
باو از خویش رفتن میرساند زودتر ما را

چه شد گر از نظر انداخت آن نور نظر ما را
تغافل هم نوازش میدهد نوع دگر ما را

سر زلفش ز تعلیم مطول گر نشد فارغ
دهانش میدهد یکلحظه درس مختصر ما را

تغافل میکند آن شوخ از ما آگهی دارد
که گر گیرد خبر از خویش بیند بیخبر ما را

هوا گیرم ز بس در حسرت روی عرقناکش
نمی آید چو شبنم در نظر گلبرگ تر ما را

بنوعی فارغم از خویش کز داغ حسن گندمگون
که پنداری ز آدم مانده میراث پدر ما را

کنون کز الفت دام و قفس آزاد نتوان شد
نمی آید بکار ای همصفیر آن بال و پر ما را

همین با سیم اشک و سکه داغیم آسوده
چه پروا گر نباشد دولتی از سیم و زر ما را

بسی با آه حسرت دیدهٔ غمدیدهٔ پرنم
بس است ای نصرتی از بحر و بر این خشک و تر ما را



غزل

دو ابروی ترا پیوسته گفتم   دهانت را به خنده پسته گفتم
بوصف قامت سرو توای گل   چه نیکو مصرعی برجسته گفتم
قدت را نسبتی دادم به شمشاد   مرنج از من که نادانسته گفتم
چو دیدم برکفت سنگ جفا را   دلم را شیشهٔ بشکسته گفتم
چو سر کردم حدیث چهره‌ات را   به آب گل دهن را شسته گفتم
چو آمد حرف هجران در میانه   دلم از زندگانی رسته گفتم

مرنجی تاز شوخی از نوابی
حدیث عشق را سربسته گفتم

نگیرد

خدا آن دو رچشمان را نگیرد   خدا این عشق مستانرا نگیرد
تسلی دلم دلدار باشد   خدا آن راحت جانرا نگیرد
بنالم روز و شب از درد دوری   خدا این سوز و گریانرا نگیرد
سحر وار از صداقت میزنم دم   خدا چاك گریبانرا نگیرد
نمی‌ماند دلم بیدرد و بیداغ   خدا لاله‌عذارانرا نگیرد

اگر طالع نداری ای نوابی
خدا طبع سخندارانرا نگیرد



نوروز

محمد نوروز «نوروز» فرزند محمد حسن از موسیقی دانان کابل است در ۱۳۰۳ ش در کابل تولد یافته است.

موسیقی از پدر آموخته و در ۱۳۳۰ ش جهان فانی را پدرود گفت

غزل

تا سرو قامتت به چمن سر کشیده است
آه از نهاد سرو و صنوبر کشیده است.

یک مو نمانده بر دهنت جای بوسه را
تا خط بدور لعل تو لشکر کشیده است

از دل بگو به صنعت نقاش آفرین
زانرو که نقش روی تو دلبر کشیده است

ازبس صفاست خاطر حسنت ز موج خط
آئینهٔ جمال تو جوهر کشیده است

آئین صدق شمع بهر چشم روشن است
کاتش ز شوق داغ تو برسر کشیده است

ازبس حیا بدیدهٔ مردم نمانده است
چشم از مژه برویتو خنجر کشیده است

نقاش نقش هر رگ نوروز را ز ضعف
مانند تار موی تو لاغر کشیده است

الا ای گل بیا تنهاستم من — میان دره صحراستم من
بیادت آب میسازم دل خود — که غرق دیدن دریاستم من

* *

چو موج آب میباید متین بود — براه عزم و کوشش همچنین بود
که پیشت هر چه آید می شگافی — اگر آتش اگر کوه و زمین بود

نسیم

رسیده سبزه و سمن — ببین بگوشهٔ دمن
همی وزد چمن چمن
نسیم - نسیم - نسیم

چو باغ یاسمن دهد — دگر سو نسترن دهد
فرح به جان و تن دهد
نسیم - نسیم - نسیم

نسیم اوه می وزد — ز دشت و کوه میوزد
چه با شکوه می وزد
نسیم - نسیم - نسیم

گهی بجوی سر زند — دمی بکوی سر زند
ز زلف و هوی سر زند
نسیم - نسیم - نسیم

به نازکی و آب و تاب — ورق ورق کند گلاب
شکن شکن دهد به آب
نسیم - نسیم - نسیم

چو بوی زلف دلبران — هوا کند ز بوستان
روان ما دهد تکان
نسیم - نسیم - نسیم

نسیم بال و پر کشد — زلای شاخ سر کشد
ریاض را ببر کشد
نسیم - نسیم - نسیم

نسیم چون برون شود — پرنده پر جنون شود
ترنمش فزون شود
نسیم - نسیم - نسیم



بەنومیدی درون سینه حسرتخانهٔ دارم
مبادابشکنند ازنغمهٔ ساز تمنایش

نگاهم درهوای حسن یکتای که می بالد
که همچون خانه آئینه حیرانی است اجزایش

زبیتابی دل من همچو طفلان میلها دارد
تسلی میدهم پیوسته با امروز و فردایش

ستومان رهٔ عشقم جنون سرمایهٔ دارم
زخود بیگانگی بر داز کف من سر بصحرایش



سرشار

غلام شاه «سرشار» پسر بابه صاحب در برج اسد ۱۳۰۹ ش مطابق ۱۳۴۹ ق در (پروان کابل) در گذر ملتانی تولد یافته بمکتب پروان شامل و در ۱۵ قوس ۱۳۲۵ ش فارغ و در کابل بدار المعلمین داخل ودر قوس ۱۳۲۸ ش فارغ التحصیل شده و در معارف معلم و بمطبوعات تبدیل و فعلاً مدیر مطبوعات پروان است.

زبان انگلیسی را میداند به زبان اردو و پشتو نیز شعر میگوید.

غزل

تاکه باشد بستهٔ پای جنون زنجیر ما
نیست جز خواب عدم از زندگی تعبیر ما

تیغ عشق امروز ز اسب تو به راپی میکند
چیست ای ارباب تقوی چاره و تدبیر ما

غرق گرد ابیم و از ساحل کنار افتاده ایم
می برد بالا ز پائین توسن بی پیر ما

میشود باز ار طاعت کاسد از جنس ریا
بی هدف میگردد از بی سنجشی هاتیر ما

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت | چون بادخزان که بگذرد برسر دشت
آگه نشدم که چون شد از کف دورش | تاچشم به هم زدم بدیدم بگذشت

ا زعو د تست‌جا ن د گر بر تن حزین
چنگت علا ج خا طر رنجو رمی‌کند
می‌دان که نا یت‌ا یصنم‌نای ز ن زسو ز
بر ر و ح من معا مله صو ر می کند
چو ن بشنو م ز پرد ه عشا ق نغمه ا ت
یاد ش ،قسم که ما تم من سو رمی کند
در یاد روی‌سا قی مهو ش‌که بی‌سخن
ر وزم فرا ق ا وشب د یجو ر می‌کند
خنیا گرا نو ا کش و آ هنگ سا ز کن
با ر د گر ز خا طر من عقد ه با زکن
را مشگر ابدو ن خلاف این حقیقت است
بر پا قیا مت‌است زآ هنگ سا زتو
هر گه ستار بر کف سیمیں همی نهی
گا ه نیا زما بو دو وقت نا ز تو
با رو ح کار د ار دو بار و ح سا زشی
آ ن نغمه لطیف ونی د لنوا زتو
زیر وبم ربا ب ترا کیف د یگر ا ست
مر هم نهد بدا غ جگر شا هبا زتو
ا مثا ل تو خدا ی کندبیش د روطن
ا ی‌مایه نشا ط وطر ب مظهری زفن

فضل احمد

میرزافضل‌احمد و لدمیرزا محمدجان‌ولدسعیداحمداز احفادحضرت شیخ الاسلام‌زنده‌پیل‌احمدجامی رح می باشد.ولادتش‌در ۱۲۹۱ق‌درکابل اولا درمکاتب‌خانگی وبعدادبیات و انشاوسیاق‌وا عداد(محاسبه)را از خدمت پدر تحصیل‌وسپس برخی از کتب صرف و نحو و فقه را از اساتذه محیط‌کابل‌فراگرفته‌خط نسخ و نستعلیق وشکست آموخته وچندی در شعبات دولتی ماموریت‌کرده است. ازوست - : - بمناسبت

تاریخ طبع کتاب حجه‌البیضا تالیف مولوی محی الدین نو شهری

مرحبا زین‌کلشن سرسبز گلزار نعیم
حبذاز ین‌تحفه انوار دیوان قدیم
حجة البیضا برد اهل طغیان وهوا
کرد تالیف آنجناب مظهر لطف عمیم
حامی دین مبین وجاهد شرع متین
محیط‌علم لدنی مصدر طبع سلیم
ازمحمد یافت برسرتاج عزت زان بشد
عالم‌فاضل محی الدین مرید خوش‌رقیم
شکرلله بر کنار آورد آن غواص ژرف
[illegible] بی‌بها دریتیم

ازوست

بگرد کعبه طوافی بیاد روی تو کردم
به آه ناله ازانجا سفر بسوی تو کردم

به اشتیاق وصال تو دربدر رفتم
جهان و هر چه درو بود جستجوی تو کردم

هزار منزل و صحرای عشق پیمودم
سراغ این دل گمگشته را به کوی تو کردم

چنان به عشق تو سرشار و مست گردیدم
که هر گلیکه شمیدم خیال بوی تو کردم

به ابر تیره نهان شد ز رشک ماه منیر
چو وصف زلف سیاه و رخ نکوی تو کردم

نه میل جاه بمن بود و نی زر و سیمی
قبول آن همه زحمت به آرزوی تو کردم

بیا و حال من فیضی حزین بنگر
که جان و دل همه را اندر گفتگوی تو کردم



فیضی

حاج سعدالدین فیضی ولد فیض الدین معمار سال ۱۲۸۳ش تولد در شهر هرات تحصیل خصوصی نموده است در دوائر دولتی و موسسات ملی ماموریت های مختلفی داشته است شعر و مقالات را با جذبات خوبی میخواند. ازوست:

از غم و شادی گردون هیچ در هیجان مباش
از تکدر روز نو ازش خسته و خندان مباش

علم و دانش سعی کاهل عقده ها حل میکنند
بهر حل عقده ها جز طالب عرفان مباش

فیضیا گر نام نیک و سر بلندی طالبی
از خیانت دور شو وز صدق روگردان مباش

صابر

میرزا محمد اکبر «صابر» فرزند برهان الدین در قریهٔ ارغنده از مضافات کابل در ۱۳۰٦ ق تولد یافته. علم و ادب را در مکاتب خانگی و اساتذهٔ محیط کابل فرا گرفته در ادبیات و محاسبه و اصول دفتر داری مهارت حاصل کرده است. در اوایل حال بحیث معلم در مکتب حبیبیه داخل شده و بعداً بزمین داری پرداخت.

از طبع اوست: مثنوی نغمهٔ داوودی در بحر هزج مسدس

زخم ناسور در بحر تقارب.

هفت خوان عشق: در هفت بحر و هفت عنوان.

ناز نیاز «یوسف زلیخا» در بحر رمل مسدس.

دیوان غزلیات و غیره از اصناف شعر غیر مردف

طور عموم آثارش تصوفی و نمایندهٔ سوز و گداز درد عشق حقیقی اوست.

غزل

بازکرد آن شوخ ظالم جامه را در بر سفید
ساخت چون کاکل سیه روز من آنجا درسفید

در دل سنگین جانان آه تاثیری نکرد
کی به پند ناصحان گردد دل کافر سفید

دیده گویا نازکیهای بناگوش ترا
کاب حسرت می‌تراود از دل گوهر سفید

از صفای باطن خود نیستم آگه ولی
مشق عصیان کرد ما را دل سیاه و سر سفید

می نویسم نام عشق و حرف از او کامل نشد
همچنان ز آغاز و انجام است این دفتر سفید

از چه گیری خورده بر زاهد که صابر می‌شود
این سواد گفتگو در عرصهٔ محشر سفید

برخی از آثار قاری که عبارت از چند قطعه، رباعیات، غـزلیات در ۱۳۰۷ ش در مطبع اسلامیه لاهـور بطبع رسیده است.

وزارت معارف کلیات مرحوم را تحت طبع گرفته در سال ۱۳۳٤ ش طبع و نشر نمود.

در بهار ۱۳۱٤ ش به ملک الشعرائی افغانستان نامزد شد.

قاری بعمر ۷۵ روز جمعه ۹ ثور ۱۳۲۲ ش مطابق ۱۲۶۲ ق ساعت ۱۱ و ۱۵ دقیقه قبل از ظهر داعی اجل را لبیک گفت. ودر شهداء صالحین بخاک سپرده شد.

قاری: عمر گرانبهای خویش را به تربیهٔ اولاد وطن عزیز بخرچ رسانید پنجاه سال در معارف و مطبوعات خدمت و تالیفات بیش قیمتی هم به یادگار گـذاشت.

تالیفات:

۱ـ کلیات: مشتمل بر غزلیات، و قصائـد: قطعات، رباعیات، مثنویات و غیره

۲ـ صرف و نحو فارسی ۳ـ تذکرة الشعراء ٤ـ معانی ۵ـ رواة و فقها افغانستان ٦ـ سیرت نبوی ۷ـ مغازی امام واقدی (ترجمه) ۸ـ منطق امام غزالی (ترجمه) ۹ـ ترجمه فصوص الحکم شیخ ۱۰ـ محاکمه ۱۱ـ تاریخ جغرافیای عربستان.

۱۲ـ منتخبات ادبیه ۱۳ـ مصاحبه اخلاقی، ۱٤ـ کلید صرف عربی ۱۵ـ املا و اصول تنقیط ۱٦ـ انشاء ۱۷ـ مفتاح النحو عربی ۱۸ـ تاریخ ادبیات عرب، ۱۹ـ اشهر مشاهیر ادبای شرق (ترجمه) ۲۰ـ المنبع الجدید ۲۱ـ تاریخ ادبیات ۲۲ـ قواعد ادبیه.

غزل:

خنجر ناز تو خونریز ندیده است کسی
از تو جانا نگه تیز ندیده است کسی
از غم عشق تو ام عشرت جاوید رسید
رنج و محنت طرب انگیز ندیده است کسی
غیر لعلت که گهر ریخته هنگام سخن
هیچ یاقوت گهر ریز ندیده است کسی
سیل اشکم ز غمت آتش دل ساخت فزون
این چنین آب شررخیز ندیده است کسی
غرق سیلاب غمم ساخته طوفان سرشک
راحت از دیدهٔ خونریز ندیده است کسی

....

بیهوده انفعال چرا ازان دهان برم — حاشا که نام غنچه دگر بر زبان برم
سرمی کشد ز بانهٔ آتش ز سینه ام — چون حرف شعله خوئی او بر زبان برم
از رنگ زرد شکوه چه لازم به پیش یار — پیش بها رحیف که نام خزان برم
شاید بخاطرش گذرد خار خار من — خواهم بباد دسته گل ارمغان برم
قاری چو طبع یار کدورت پسند نیست
مشتی غبار خویش ازین آستان برم

چو من ز داغ تو گردیده داغدار آتش
چراز دل نکشد این چنین شرار آتش
دیار دیده و دل منزل تو بود افسوس
که آن دیار گرفت آب و این دیار آتش
مگر از آن گل رو خار زیر پا دارد
که همچو من شده بسیار بیقرار آتش
بروز بخت سیه بی رخ تو سوخت دلم
چو شمع نیست فروزنده شام تار آتش
براسب نی شده آن طفل شعله خوی سوار
حذر کنید که گردید نیسوار آتش
چو می پزد طمع وصل خام را قاری
بود ز شعلهٔ خوی تو اش بکار آتش

بشر

بشر بدیعهٔ بیمثل عالم صنع است
که کائنات ندارد نظیر او اصلا
کلید راز دو عالم بدست او باشد
که داده اند باو قابلیتی بسزا
بدرسگاه کمالش فرشته زانوزد
که تا ازو شنود سر علم الاسما
ز ذره تا بفلک گر بغور وانگری
بذره بین نتوانی نظیر او پیدا

رئیس معتبر کارخانهٔ صنع است
فرشته را نرسد هم برتبه اش دعوا
بجهل و علم و گمان و یقین و عقل و سفه
بزور ذلت و فقر و نیاز و ناز و غنا
چو روح او نتوان یافت نسخهٔ جامع
چو جسم او نتوان دید لوحهٔ اعلی
خمیر پیکر او گرچه خاک تیره بود
همیشه رابطه دارد بعالم بالا
بشر بود که بر آورد بولهب از بین
بشر بود که برانگیخت خواجهٔ دوسرا
بشر بود که کند دعوی خدائی پیش
بکام خویش ببیند چو اند کی دنیا
بشر بود که کشد نعره های آمنت
هلاک خویش چو بیند بورطه گاه بلا
بشر بود که کشندارهٔ دو سر بسرش
شود چو رهرو تسلیم در مقام رضا
بشر بود که کند گم ز سفلگی خود را
چو درد ماغ دهد از غرور نخوت جا

بشر بود که جهان زنده میشود بدمش | اگر شود نفسش چون مسیح جان بخشا
بشر بود که به تعمیر ظاهر و باطن | مکلف است بفرمان ایزد دانا
بشر بود که شود کاشف رموز یقین | بشر بود که شناسد حقائق اشیا
بشر بود که جهان قدرتش مسخر کرد | دلی سرشته به عجز ست طینتش قطعاً
بشر بود که جهان را حیات می بخشد | چو رهنمای شود خلق را براه خدا
بشر بود که بود بیگمان خلیفهٔ حق | اگر نهد سر فرمان بحضرت مولا
بشر بود که شود مالک زمان و زمین | چو همتش نبود پای بند باغ و سرا
بشر بود که از و دیو میکند لاحول | چو منحرف شود از جادهٔ رضای خدا
بشر بود که حیات ابد کمائی اوست | اگر از و اثری یادگار ماند بجا
بشر بود که حقیقت بزندگی مرده است | چو ماند تنبل و بیحس ز جهل جانفرسا
بشر بود که جهان حلقه می شود بسرش | ز تنگنای طبیعت اگر نگشت رها
بشر بود که نماید جهان گلستانش | اگر دهند با و چشم و دیدهٔ بنیا
بشر بود که چو گاهی ثبات میورزد | بود بسیل حوادث چو کوه پا برجا
بشر بود که چو تمکین خویشتن بازد | شود ز حادثهٔ دست او ز پای خطا
بشر بود که ز مستی بهوش می آید | پرد چو نشأهٔ او در خمار رنج دغا
بشر بود که مرض های ظاهر و باطن | مسلطند بر و در نهان و در پیدا
گهی شود تن او تخته مشق از سل و دق | گهی بود دل او سحرگاه حرص و هوا

بخار حصبه بسر سامش آشنا سازد
چو در تنش زند آتش حرارت حمی .

نسبت قاری مرحوم طور اجمال گفته شد که: «در عبارت آرائی و معنی با کمال و کلیم و سامان و سلیم صرف از تقدم و تاخر زمانی أز حیث استادی یک صف جا دارد البته این نظریهٔ راقم الحروف شخصی و باعتبار مکتب های شعر است نه بحیث سبک ها، که این نظریات عمومی است شاعری مکتب های متعددی دارد. که از دوره دوم آغاز شده .

مکتب های مذکور عبارتند، از مکتب انوری، عنصری، ظهیر، خاقانی سعدی، هلالی، فغانی، غنی کشمیری، جلال اسیر .

مکتب انوری مکتب عمومی است مگر استادی مانند انوری ندارد. مکتب عنصری استادی چند مانند کمال، سلمان، جامی، کلیم دارد.

قاری گوید :

چنان که شیفتهٔ طرز بیدلی قاری | کلیم اگر نشوی در سخن کمال تو چیست

در مکتب ظهیر استاد بزرگ تنها حافظ است. مکتب خاقانی منحصر بخودش مکتب سعدی شاگردان بسیاری دارد اما استادی چون سعدی بوجود نیامده کتاب گلستان او در طرز تحریر لاجواب است، در مکتب هلالی نواقف لاهوری و امثال او استادست. مکتب فغانی عمومی است. در مکتب غنی کشمیری صائب اصفهانی و امثالش اما بپایهٔ صائب و غنی کس نرسیده در مکتب جلال اسیر جز بیدل، شوکت، ناصر علی تا حال استادی به ادنی درجه عرض هستی نکرده. و سر آمد استادان این مکتب بیدل رح است این نظریه اعتبار طرز سخن و تحریر لفظی بوده، نه بحیث اصناف شعر، چه در اصناف شعر استادان دیگر هستند و تفکیک هم صورت دیگر بخود میگیرد. طور مثال باعتبار معنی مکتب حکیم سنائی، عطار بزرگترین مکتب هاست .

قانون

شیر علی «قانون» فرزند حسین علی و در ۱۳۲۲ق در چغتوی غزنی تولد یافته. در هفت سالگی با پدرش که خزانه‌دار هرات مقرر شده بود. هرات رفت از ۱۳۳۰ ق تا ۱۳۵۳ ق در آنجا سکونت داشته مکاتب متداوله خانگی را تحصیل و عربی، صرف و نحو فرا گرفت پس از تحصیل بقدر لزوم با مور نویسندگی اشتغال ورزیده قانون، در ۱۳۵۳ ق از هرات کابل آمده و به حیث معلم در مکتب صنایع مقرر شد پس از چندی به کتابداری کتابخانه بانک موظف فعلاً تقاعد کرده خط نسخ و نستعلیق را زیبا می نویسد شعر بی تکلف و سلیس می گوید نمونه کلام قانون:

نگاهی از سیه چشمی بگگلشت چمن دیدم
خرام چابکی زان گلرخ سیمین بدن دیدم
جمالی بی‌مثالی داشت اندام بسی موزون
به فرقش چادر نازک چو شبنم بر سمن دیدم
بموی زلف شبرنگی حواسم راپریشان ساخت
شکست سنبلستان رونق مشک ختن دیدم
به بلبل همنوا گشتم که چون من عاشق زار است
دهان غنچه بوسیدم که مثل آن دهن دیدم
نسیم آسا بگل پیچم چو فصل نو بهاری بود
خودم را و را به سیر لاله زاران همسخن دیدم

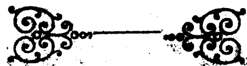
همی بی خواب و بیتابم ز هجران و صال او
به بحر عشق صد طوفان غم رامو ج زن دیدم
نشد هرگز به عشق خوبرو یا ن مبتلا قانون
فقط عشقی که از خود یافتم عشق وطن دیدم

دو بیتی

سیه ابربها ران پاره پاره — جهانی را بگیرد زیر سایه
جهد برق و بغرد رعد بسارد — گیاهان طفلکان ابر است دایه

....

چو خوش فصلی است ایام بهاران — شگوفه پوش گشته شاخساران
سحر شبنم بروی گل نشیند — چو خوی بر چهره دهقان و چوپان



بااعلیحضرت همایونی و در ایران بااثر دعوت وزارت معارف آنجا رفته و در مجامع علمی ادبی خطابه ها ایراد نموده که در کتاب «پیوند دلها» در تهران طبع شده است .

در شاعری پایهٔ ارجمند و در محاسبه و انشا مقام بلندی دارد، در همه اقسام شعر مستعد و در قصیده استاد است.

آثار: آثار هرات (در سه جلد طبع شده). حکیم سنائی (در یکجلد طبع شده) ترجمه فارسی تفسیر شیخ الهند از سورهٔ فاتحه تا ختم سورة النحل تحت نگرانی او طبع و نگارش فارسی از طرف او انجام یافته. تاریخ غزنه. دیوان اشعار برخی از اشعارش بار اول حروفی و بار دوم در حمل ١٣٣٤ ش بقلم چندتن خوشنویسان کابل قلمی و زنکوگرافی شد. سوانح میرزا عبدالقادر بیدل رح را مفصل نوشت و بنام (فیض قدس) که در حقیقت تاریخ ولادت بیدل رح است در سوم حمل ١٣٣٤ ش از طرف انجمن تاریخ نشر شد، سلطنت غزنویان، طبع و نشر شده. آرامگاه بابر، یمگان، برگ های خزانی، نی نامه، از بلخ تا قونیه، رساله درباره کلیات سنائی، ستارگان، بطبع رسیده است. از وست.

دوش در خدمت صاحب نظر دانائی

داشتم صحبت جان بخش روان افزائی

گفتمش چیست بگو راز سعادت گفتا

در دل تیره شبی گوهر ناپیدائی

گفتم این گوهر دانش چه بود گفت یکی

روشنا شمع؟ ولی درکف نابینائی

گفتم این چرخ سیه فام چه باشد گفتا

دود آهی ز دل غمزدهٔ شیدائی

گفتمش چیست زمین گفت یکی گوی شگرف

که ز چوگان قضا در خورد برجائی

گفتم این اختر رخشنده چه جوید هر شام

گفت بر کوری ما خیره شده بینائی

گفتمش چیست بگو معنیء آسایش ما

گفت لفظی است که در وی نبود معنائی

گفتم این قافله را راه بجائی نرسید

بسپرد چند پی منزل ناپیدائی

گفت تا رهبر ما خود نبرد راه بدوست

چه رود از پی او رهرو نابینائی

گفتم این دل چه بود گفت کنون در بر تو

کعبهٔ صدق و یقین دستخوش اغوائی

گفتمش قصه فرماندهی و قدرت چیست؟

گفت نقشی است کش از آب بود مینائی

گفتمش چیست بگو خامه بدست من و غیر

گفت کلکی که همه زشت کند زیبائی

گفتم از دهر کنون فتنه فرو میریزد

جویم از فتنه آن من بکجا ملجائی

گفت رو خاک رهٔ پیر مغان باش که نیست

از حریم در او خوبتر ت مأوائی

غزل!

بداغ نامرادی سوختم ای اشک طوفانی
به تنگ آمد دلم زین زندگی ای مرگ جولانی
درین مکتب نمیدانم چه رمز مهملم یارب
که نی معنی شدم نی نامه‌ای نی زیب عنوانی
ازین آزادگی بهتر بود صدره بچشم من
صدای شیون زنجیر و قید کنج زندانی
بهرو ضعیکه گردون گشت کام من نشد حاصل
مگر این شام غم را مرگ سازد صبح رخشانی
جوانی سلب گشت و حیف کامال جوانی هم
یکایک محو شد مانند احلام پریشانی
زیک جو منت این ناکسان بردن بود مشکل
که بشگافم به مشکل صخره سنگی را بمژگانی
گناهم چیست گردونم چرا آزرده میدارد
ازین کاسه گدا جستم چه دیگر جز لب نانی

بهار البرز و بلخ

خوشا کوه البرز و آن آب ها | خوشا پیچ ها و خوشا تاب ها
زسنگی بسنگی سر از پر ببین: | چو پیلان لغزنده سیلاب ها
چکد آب از سرخ گل بامداد | چو از جام یاقوت سیماب ها
بنفشه نشسته لب جویبار | که بگشاید از زلف خود تاب ها

غنوداست بر سبزه نرگس به ناز | چو دوشیزگان در شکر خواب ها
نسیم آنچنان میوزد معتدل | که چینی نه افتد به تالاب ها
شکنهای امواج در آب بگیر | چو بر چرخ، رقصند مهتاب ها
دلم سوخت بر لاله داغدار | زیک جام خورده چه خوناب ها
چو سیمینه گوئیست گویی شهاب | که خط ها کشد گاه پر تاب ها
نوای نشاط آید از بوی گل | شمیم گل آید ز مضراب ها
«در باغ را باغبان باز کن» | که بر روی ما بسته شد باب ها
دریغا جوانی و ایجاز او | که پیری بسی دارد اطناب ها
کجا سبز گردد شکست درخت | بپو شد بتن گرچه لبلاب ها
ندارد ثباتی بنای امل | نهادیم بر آب تهداب ها
زهر ماهه نو می نهد آسمان | پی صید ما کهنه قلاب ها

ره آورد من غیر خاشاك نیست
گهرها شده گم به گرداب ها

خوشا دامان کوه نینوا زی   خوشا از هر دو عالم بی نیازی
خوشا در پهنه دشت و بیابان   بمانند غزالان ترکتازی

* * * *

خوشا کوه و خوشا آواز نائی   خوشا دشت و خوشا بانگ درائی
خوشا دل زنده چادر نشینی   که شب جائی گذارد روز جائی

* * * *

خدا را نینوا زانا لشی کن   به سوز و ساز ما هم سازشی کن
اگر گردی بچشم چرخ در شو   اگر کوهی ز جایت جنبشی کن

کودک بیمار:

دی کودک بیماری از رنج برودت‌ها
پیش پدر نادار می‌کرد شکایت‌ها
می‌گفت که بابا جان بگذار بمیرم زار
امشب خنک افزوده بسیار بشدت‌ها
این باد زمستان است یا آه غریبانست
کز مرگ دهد بر من هر لحظه بشارت‌ها
افگنده خنک امشب تب لرزه بر اندامم
لیکن چه تبی کو را سر دست حرارت‌ها
شلاق هوا کوبد هر لحظه سر و پایم
در دو مرض هر لحظه بر من کند هیبت‌ها
بارد ز هوا ابر ما گه برف و گهی باران
آرد سر ما سرما محنت سر محنت‌ها

با رنج و الم عمریست میسوزم و میسازم
آه از غم بیماری داد از غم غربت‌ها
تا گرم کند پایم کو آتش گلخن‌ها
تا یخ نکند جسمم کو بستر راحت‌ها
تا رفع کند دردم کو محرم دلجوئی
تا خشک کند اشکم کو دست عطوفت‌ها
دیشب شکم خالی خفتیم بروی خاک
امروز ز ضعف دل دیدیم قیامت‌ها
کردیم بجای آب خون در دل پیمانه
خوردیم بجای نان یک مشت ندامت‌ها
گر قطب جنوبی نیست این خانه سرد ما
خورشید چرا ناید بسیاری بعیادت‌ها
ایوان مدائن را در کلبه ما بنگر
اینجاست که باید دید آیینه عبرت‌ها
چون چشم یتیمان است نمناک در و دیوار
چون آه غریبانست بیباک رطوبت‌ها
زین زخمه که ما داریم ظلمات سکندر به
ظلمات نمیباشد با این همه ظلمت‌ها
این ارسی و این کلکین بی شیشه بروی ما
باز است تمام شب چون دیده عبرت‌ها

۱۳۲۹ مدیر عمومی تدریسات ابتدائی
۱۳۳۳ رئیس تدریسات ابتدائی و تاکنون باین وظیفه اشتغال دارد

تالیفات و آثار:

کتاب الفبای فارسی به جدید ترین اصول تدریس و کتب درسی زبان فارسی
برای صنوف ابتدائی از صنف اول تا صنف ششم در ۶ جلد
کتب درسی تاریخ برای صنوف ۴ و ۵ و ۶ در سه جلد .
کتب تعلیم سالمندان با صول داکرلا باک در دو جلد .

ترجمه

رهنمای معلمین ابتدائی از انگلیسی بفارسی

مسافرت ها وشمول در کنفرانسهای علمی

ممالک متحدهٔ امریکا تحت پروگرام فیلو شپ ، ۱۳۳۳
بمبئی ، دهلی کراچی و جینوا بغرض شمول درکنفرانسهای یونسکو
از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۷ اتحاد جماهیر شوروی ۱۳۳۹ .
ازالسنه خارجی زبان انگلیسی را میداند .

مشاغل مایل: اشعار اجتماعی و تربیتی زیادی سروده است که در کتب تدریسی
معارف جسته جسته دیده میشود درغزل پیرو سبک هند است
اینک نمونه کلامش .

غزل

سنبل پریش طرهٔ گیسوی اوهنوز
نرگس خراب غمزهٔ جادوی او هنوز
صبح ازل زشوق نباگوش او دمید
شام ابد به پیچ وخم موی او هنوز

یک شب صبا گره ز سر زلف او کشود
پیچیده بر مشام دلم بوی او هنوز
یک ناله بلبل از دل پر درد ماشنید
پرشور گلستان ز هیاهوی او هنوز
تاشد زجا بلند قیامت بپای خاست
عالم خراب قامت دلجوی او هنوز
چک چک نشان خون توپی کرده آشکار
خپ خپ دلا چه میروی درکوی او هنوز
عالم در اشتیاق مه نو بشام عید
مایل به کشمکش خم ابروی او هنوز

غزل

هر گردشی که نرگس مخمور میکند
تیری حواله دل رنجور میکند
دارد تبسم نمکینت چه مرهمی
زخم خدنگ ناز تو ناسور میکند
دل از شراب مهر تو دارد تلاطمی
گر شیشه قلقل از می انگور میکند
در محفلی که روی تو پرتوفگن بود
کی کس سراغ مشعل کافور میکند

مشعل

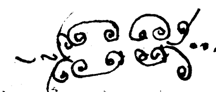
محمد سعید مشعل پسر حاجی محمود، مشعل ۱۲۹۲ ش در قریهٔ نیلی غور تولد شده پس از تحصیلات خصوصی چندی معاون ریاست خزانه مرکزی مدتی حاکم جوند، کهسان، وگاران، وزمانی هم معاون موسسه تربیه فنون ملی هرات و مامور تحریرات بلدیه و مدیر هوتلها بوده و چندی در استخبارات هرات و یکدوره ښاروال هرات بوده است.

مشعل در میناتور و تذهیب سبک قدیم مهارت دارد، نمونه اشعارش:

بهشت است و بهار است امشب من   بگردون نازد ار دکوکب من

سه لب دادند داد بوسه بازی   لب ساقی لب جام و لب من





جلالی

جلالی در غور هرات تولد یافته به سیاه‌موی عاشق گردید افسانه عشق‌شان در گرفت این دوبیتی‌ها که نماینده ادب محلی است ازوست.

جلالی عاشق روی سیاه‌موی   اسیر چشم جادوی سیاه‌موی

کند سجده جلالی از سر صدق   به محراب دو ابروی سیاه‌موی

* * *

سیاه‌موی آتش جان جلالی   سیاه‌موی هر دو مژگان جلالی

سیاه‌موی موی هایش حلقه حلقه   شده زنجیر در پای جلالی

* * *

چو لعل از سنگ خارا میزند سر   صدف از موج دریا میزند سر

طلوع صبحدم روی سیاه‌موی   ز برج آشکارا میزند سر

(خاتمه)

فهرست اسمای معاصرین سخنور